



دانشکده معماری و شهرسازی
دانشگاه حکیم سبزواری

مرکز اسناد و پژوهش های معماری و شهرسازی

دانشگاه حکیم سبزواری

گروه مرمت

پایگاه مجازی:

<http://www.hsu.ac.ir/au/>

کانال تلگرام:

<https://telegram.me/RDCAHSUACIR>

هدف از انتشار این نوشتار، جلوگیری از تحریف علمی و سوء استفاده بیش از حد از سکوت اندیشمندان محققین در مقابل باوه گویی های برخی از تجزیه طلبان و بدخواهان ایران اسلامی و پاسخی بر سعی باطلشان در محو تاریخ پر افتخار باستانی و اسلامی این سرزمین است. پیشاپیش به خاطر اینکه مطالبی را نشر می دهیم که مقداری رنگ سیاست به خود می گیرد، از محضر شریف محققین و اساتید، عذرخواهیم. بدیهی است که گفته های نوشتارهایی که در ادامه می آید، مواضع این دفتر پژوهشی نیست.

نوشتار اول: ناصر پورپیرار چه می گوید؟

علی گنجه ای

۳۰ اردیبهشت ۱۳۸۷

<http://www.ganjei.com>

پیرامون ناصر پورپیرار بحث و جدل فراوان است. کسی که حوصله و وقت و اعصابش را داشته باشد می تواند با خواندن نوشته های خود پورپیرار و موافقان و مخالفانش سر در بیاورد که چه می گوید و چه ادعایی دارد؛ اما خواندن آن همه متن و استخراج یک تصویر کلی از جریان پورپیرار کاری نیست که انتظار داشته باشیم یک خواننده ی صرفا کنجکاو انجام دهد.

متن حاضر را برای کسانی نوشته ام که کنجکاو ندانند قضیه ی پورپیرار چیست و برای ارضای این حس کنجکاوی ترجیح می دهند به نوشته ای دسترسی داشته باشند که از آن فضای متشنج و عصبی بحث و جدل دور باشد، از توهین و افترا خودداری کند و لحنی آرام و گزارش وار داشته باشد.

احتمالا کنجکاوی بیشتر دوستانی که این نوشته را می خوانند، با خواندن قسمت «اصل مطلب» برطرف می شود. ادامه ی متن را برای کسانی نوشته ام که مطالب مربوط به تاریخ و فرهنگ ایران را حرفه ای تر تعقیب می کنند.

اصل مطلب

اصل حرف پورپیرار این است که هخامنشیان یک قوم اسلاو بودند که به توطئه ی یهود به ایران و بین النهرین آمدند و تمام (تاکید می کنم تمام) ساکنان بومی ایران و بین النهرین را کشتند و بعد هم برگشتند به پشت کوه های قفقاز! به علاوه می گوید که بعد از این قتل عامی که عرض شد، هیچ کس توی ایران زندگی نمی کرده (گفتم که همه کشته شده بودند) تا همین پانصد سال پیش که مهاجران عرب و آفریقایی از اطراف به ایران کنونی مهاجرت کردند و بدون اینکه از قبل همدیگر را بشناسند یا با هم خویشاوندی داشته باشند، ملتی را ساختند که می شود ایرانی های امروزی! لابد از خودتان می پرسید به این ترتیب تکلیف وقایع تاریخی که در این ۲۰۰۰ سال افتاده چه می شود؟ این همه شاه و سردار و شاعر و دانشمند و نویسنده کجا می روند؟ این همه آثار تاریخی مربوط به دوره های مختلف تاریخی از کجا آمده اند؟ تکلیف این همه کتاب تاریخی مربوط به این دوره ی ایران چه می شود؟

پاسخ پورپیرار به پرسش شما خیلی ساده و سرراست است! می گوید همه ی این شاهان و سرداران و شاعران و دانشمندان و نویسندگان و آثار تاریخی و کتابها توسط یهود جعل شده اند و هدف یهود هم از این همه جعل این بوده که گناه خود در قتل عام ساکنان بومی ایران در آن زمان را منکر شود!

باورتان نمی شود؟ یا فکر می کنید من دارم در مورد ادعاهای پورپیرار اغراق می کنم؟ نه! واقعا اغراق نمی کنم! پورپیرار روی این قید «همه» تاکید دارد و برای اینکه باورتان شود منظورش از همه واقعا «همه» است در نوشته های مفصلی سعی می کند به شما بقبولاند که نه سعدی وجود داشته نه حافظ نه شهر شیراز نه اشکانیان نه ساسانیان، ... نه اعراب مسلمان حمله ای به ایران کرده اند، نه مغول، نه ناصر خسروی وجود داشته که سفری کرده باشد که سفرنامه ای نوشته باشد و ... خلاصه تاکید دارد که «همه» ی این چیزها ناشی از «ذهن توطئه گر یهود» و حاصل «جعلیات ارباب کنیسه و کلیسا» است! (توجه دارید که اینجا مسیحیان هم کمی به کمک یهودیان می آیند).

چرا راه دور برویم؟ پورپیرار می گوید که زبان فارسی «اختراع» یهودیان است و اصلا برای این ساخته شده که بین امت اسلامی تفرقه بیافتد و آنها از وحدت اسلامی دور شوند!

لحن ناصر پورپیرار در نوشته هایش بسیار تهاجمی و توهین آمیز است. شدت توهین و تمسخر در نوشته های پورپیرار را می توان با بیانه های سیاسی بعضی گروه های کوچک و در دست فراموشی اپوزیسیون مقایسه کرد.

این توهین‌ها و تمسخرها یک وجه عمومی دارد که خطاب آن «یهود» و کسانی است که به زعم پورپیرار به دستور یهود مستنداتی را برای تاریخ ایران جعل کرده‌اند.

علاوه بر آن وجه عمومی، پورپیرار تمام کسانی را که خدمتی به فرهنگ و تاریخ ایران کرده‌اند را با انتساب القاب زشت می‌نوازد و برایش فرقی نمی‌کند که فردی که به او توهین می‌کند کوچک است یا بزرگ، زنده است یا مرده، ایرانی است یا خارجی و ...

اگر اهل مطالعه در فرهنگ و زبان و تاریخ ایران هستید، نگاهی به کتابخانه‌تان بیندازید و نام کسانی را که روی کتاب‌هایتان به عنوان نویسنده، مترجم، مصحح یا گردآوری کننده آمده است، ببینید. تقریباً همه‌ی این نام‌ها را می‌توانید در کتاب‌ها و سایت اینترنتی مربوط به پورپیرار بیابید که با القاب زشتی یاد شده‌اند.

اصلاً وقتی پورپیرار به ملک‌الشعرای بهار می‌گوید: «جرثومه‌ی فرهنگی» حسابش را بکنید که با چه کسی و چه نوع لحنی سر و کار دارید.

وقتی از پورپیرار به خاطر لحنش انتقاد می‌شود، پاسخی به این مضمون می‌دهد که من یک گزارشگر یا راوی نیستم و دارم با «یک فریب و جعل تاریخی» مبارزه می‌کنم و باید لحنم همین باشد.

سطح و اعتبار علمی

خود پورپیرار در تمامی نوشته‌هایش تاکید دارد که حرف‌هایش «مستندات خدشه‌ناپذیر علمی»، «محکمت»، «ایران‌شناسی بی‌دروغ» و ... است. طرفدارانش هم وی را «استاد بزرگ و دانشمند برجسته‌ی ایران جناب آقای ناصر

پورپیرار» خطاب می‌کنند و اگر هم نخواهند چنین عنوان مفصلی را بکار گیرند، از ذکر پیشوند استاد غفلت نمی‌کنند. اما کسانی که اهل خواندن مطالب علمی و نوشته‌های دانشمندان هستند، همین که با لحن پرخاشگرانه‌ی پورپیرار روبرو می‌شوند و توهین‌های وی به بزرگان ادب و فرهنگ را می‌بینند، ناخودآگاه یاد آن دو گفته‌ی سعدی می‌افتند که «مشک آن است که خود بیوید، نه آنکه عطار بگوید» و «بزرگش نخوانند اهل خرد/ که نام بزرگان به زشتی برد» و بلافاصله نوشته‌های پورپیرار را از رده‌ی «علمی» خارج کرده، در رده‌های دیگری طبقه‌بندی می‌کنند.

به همین دلیل است که تا مدت‌ها پس از آنکه ناصر پورپیرار کتاب‌های اولیه‌اش را چاپ کرد، کسی حتی آنقدر آنها را جدی نگرفت که جوابیه‌ای برایش بنویسد و اولین جوابیه‌ها زمانی ظهور کردند که نوشته‌های پورپیرار به هیزم آتش تنش‌های قومی تبدیل شدند. حتی هنوز هم هیچ کدام از چهره‌های طراز اول فرهنگی حاضر نشده با پاسخ دادن به پورپیرار، خود را هم سطح او قرار دهد و جوابیه‌هایی که در سایت‌های گوناگون (و اخیراً یکی دو کتاب) می‌بینیم، حاصل تلاش آن دسته از دوستداران تاریخ و فرهنگ ایران است که هنوز نام پرآوازه‌ای در این عرصه ندارند.

به نظر من پورپیرار بطور عمدی و آگاهانه قصد دارد اطلاعات نادرستی را به دسته‌ای از خوانندگان القا کند که از یکسو آشنایی دست اول و عمیقی با تاریخ و فرهنگ ایران ندارند و از سوی دیگر ملزومات بحث علمی و استنتاج منطقی را به خوبی نمی‌شناسند.

ناصر پورپیرار برای تحت تاثیر قرار دادن این دسته از خوانندگان، شگردهایی دارد که به آنها اشاره می‌کنم.

شگرد: کم‌اطلاعی مخاطب فرضی

نوشتن برای کسانی که آشنایی تخصصی با موضوعی ندارند، در نفس خود ایرادی ندارد، سهل است، همه‌ی رسانه‌های عمومی برای مخاطب عام می‌نویسند و سعی می‌کنند با ارائه‌ی روایت ساده و همه‌کس‌فهمی از موضوع، سطح دانش مخاطبان خود را بالا ببرند.

مشکل وقتی پیدا می‌شود که کسی روی بی‌اطلاعی مخاطبین خود حساب باز کند و بکوشد با بهره‌گیری از این بی‌اطلاعی، گزاره‌های نادرستی را به جای واقعیت به خواننده بقبولاند. چنین روشی را برخی رسانه‌های نوعا سیاسی به وضوح بکار می‌برند و شمردن چند نمونه از کاربرد آن برای هیچ کس دشوار نیست. تصویری که عامه‌ی مردم از باستان‌شناسی دارند، چیزی شبیه به صحنه‌های کشف گنج در فیلم‌های هالیوودی است: یک عده با بیل و کلنگ به سراغ یک خرابه یا تپه می‌روند و شروع می‌کنند به کندن و بعد از مدتی چیز هیجان‌انگیزی از زیر زمین در می‌آید و افراد گروه از خوشحالی بالا و پایین می‌پرند و به این ترتیب یک چیز باستانی مهم کشف می‌شود! از این به بعد هم افراد گروه باید مواظب باشند که آنچه کشف شده دست افراد ناباب و badman‌های داستان نیافتد!

برای آنکه تصویر درستی از واقعیت باستان‌شناسی و مشقت‌های کشف یک اثر باستانی داشته باشید، باید پای صحبت یک باستان‌شناس بنشینید یا گزارش‌های فصلی کاوش در سایت‌های باستانی را مطالعه کنید و ببینید که باستان‌شناس با چه دقت و وسواسی یک خرابه را می‌کاود و پس از بیرون آمدن بازمانده‌های یک ساختمان یا یک گور چه مشقت‌هایی را باید برای حفظ آن از اثر باد و باران بکشد و در این میان باید به چه استانداردهای و روش‌های سفت و سختی پایبند باشد.

شیوه‌ی کار پورپیرار در جبهه‌ی باستان‌شناسی این جور است که عکسی از مراحل کاوش یک سایت باستانی را نشان می‌دهد که خواننده‌ای که دانش باستان‌شناسی ندارد، نمی‌تواند تشخیص دهد مربوط به کدام مرحله‌ی کاوش است و قبلا چه بوده و بعدا چه خواهد شد. بعد توضیح می‌دهد که بله! خوانندگان عزیز مشاهده می‌کنند که در این صحنه فلان مزدور صهیونیزم، به دستور جاعلان بیشرم کنیسه و کلیسا در حال جعل تاریخ و گمراه کردن ساده‌لوحان و زدودن شواهد جنایات تاریخی یهود است!

بعضی از منتقدان به خود زحمت داده‌اند و به تک‌تک این ادعاها پاسخ داده‌اند و با تشریح کاملی که در کشف یک اثر باستانی طی می‌شود، توضیح داده‌اند که آن عکس مربوط به چه مرحله‌ای است و ادعای پورپیرار چرا نادرست است (مثلا اینجا را ببینید)؛ ولی شاید ناصر پورپیرار روی این نکته حساب می‌کند که خیلی از خوانندگانش حوصله جستجو و یافتن پاسخ را ندارند و همین اطلاعات عمدا گمراه‌کننده احتمالا تاثیر مورد نظر او را روی ذهن خوانندگان می‌گذارد.

در مورد متون کهن هم وضع همینطور است. گیریم اکثر کسانی که می‌توانند نوشته‌های پورپیرار را به فارسی بخوانند، حافظ را می‌شناسند و چند بیتتی هم از او حفظ‌اند. اما چند نفر می‌دانند که حافظ در چه دوره‌ی نابسامانی زندگی می‌کرده و چه ابهام‌هایی در مورد وقایع تاریخی شیراز زمان حافظ وجود دارد و نسخه‌های مختلف از اشعارش با چه مرارت‌هایی نوشته شده و به دست ما رسیده و چه افراد بازرشی عمری را صرف این کرده‌اند که با مقایسه‌ی دستنویس‌های گوناگون و اشعار نقل شده از حافظ در تذکره‌های پراکنده، بفهمند که آیا فلان شعر منسوب به حافظ واقعا مال او است یا نه؟ و با چه دقت و موشکافی و تعصبی در مورد این بحث کرده‌اند که آیا «کشتی شکستگانیم» درست است یا «کشتی نشستگانیم»؟

اینطوری است که پورپیرار گوشه‌ای از بحث و جدل بین عاشقان حافظ در مورد صحت این یا آن نسخه را کاملا گزینشی نقل می‌کند، سپس با همان لحن حق به جانب و توهین‌آمیزش نتیجه می‌گیرد که بله! اصلا کسی به نام حافظ وجود نداشته و چنین کسی با دیوان اشعارش ساخته‌ی یهود است و با نقل یکی دو بیت مانند «به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید» نتیجه می‌گیرد که یهود چنین دیوانی را جعل کرده‌اند تا با قرآن مبارزه کنند!

شگرد: حاشیه به جای متن

چند وقت پیش توی بعضی وبلاگ‌ها و ایمیل‌های فورواردی، خبری نقل شده بود مبنی بر اینکه انیشتین در اواخر عمر بطور محرمانه با آیت‌الله بروجردی مکاتبه داشته و به مذهب شیعه‌ی دوازده امامی گرویده و حقانیت شیعه را در رساله‌ای نوشته که تا امروز محرمانه مانده! کمی هم چاشنی پلیسی به خبر اضافه کرده بودند که چند نفر از کسانی که از این رساله خبر داشته‌اند بطرز مشکوکی کشته شده‌اند و چه و چه ...

اصلا متن خبر زار می‌زد که جعلی است ولی اگر کسی کمی هم شک داشت با یکی دو جستجوی ساده‌ی گوگلی می‌شد فهمید که جاعل خبر کسی است به اسم مستعار اسکندر فیروز در سایت Iranexperts (الان کاربرش حذف شده) اما با وجود اینکه خبر جعلی بود و جعلی بودن آن هم مثل روز روشن بود، بعضی وبلاگ‌های (سطح پایین) مذهبی آن را نقل کردند و هنوز می‌بینید که جریان نقل کردن آن ادامه دارد ...

حالا فرض کنید کسی به هر دلیل مشکلی با تشیع داشته باشد و بیايد اصل آن متن را با آب و تاب نقل کند و با آب و تاب بیشتری دلایل نادرستی آن را شرح دهد و سپس با توجه به اینکه همه‌ی وبلاگ‌های نقل کننده، مبلغ تشیع بوده‌اند، نتیجه بگیرد که پس شیعیان چنین و چنان!

من به چنین کاری می‌گویم تکیه روی حاشیه به جای متن. (البته مطمئنم که اصطلاح بهتری دارد و ممنون می‌شوم اگر راهنمایی کنید).

استفاده‌ی آگاهانه یا ناآگاهانه از چنین شگردی در دعوای ایدئولوژیک این روزها خیلی عمومیت دارد. مثلا چند سال پیش یک فتوای جعلی از یک مفتی تخیلی سعودی به زبان عربی منتشر شده بود که فوتبال حرام است و اگر می‌خواهید حلال شود باید به جای دو نیمه در سه نیمه بازی کنید و بازیکنان به جای لباس ورزشی لباس خواب بپوشند و چه و چه ...! بعد از انتشار این فتوای جعلی، خیلی از سایت‌های عربی که دل خوشی از مفتیان نداشتند قضیه را نقل کردند و به مفتیان پریدند که این چه حرفی است! الان هم بعد از سه سال فتوی به فارسی ترجمه شده و بعضی سایت‌های سوپر شیعی با نقل آن نتیجه‌های عجیب و غریبی گرفته‌اند که این نشانه‌ی تلاش وهابیت برای قطع ریشه‌های اسلام است و چه و چه! (کمی مفصل‌ترش را اینجا بخوانید)

ناصر پورپیرار استاد بکارگیری آگاهانه‌ی این شگرد است! یعنی خیلی جاها نظریات بی‌پایه یا منسوخ شده یا خلاصه آنهایی که طرفداری بین ایران‌شناسان ندارد را مطرح می‌کند، بعد آنرا با همان لحنی که عرض شد نقد می‌کند، بعد هم نتیجه می‌گیرد که پس حالا که اینطور شد همه‌ی ایران‌شناسی دروغ‌ها و جعلیات یهود است! یک نمونه‌ی خیلی واضح از این شگرد را می‌شود در داستان «قالیچه‌های پرنده» دید.

حدود سال ۸۳ خبری پیچید که کتابی در خرابه‌های الموت کشف شده که راه ساختن قالیچه‌ی پرنده را شرح می‌دهد و نویسنده‌اش فلان کس است و فلان جزئیات را هم دارد و بهمان پژوهشگر فرانسوی آن را در SOAS معرفی کرده و چه و چه! اصل خبر داد می‌زد که جعلی است و اصلا کسی که تاریخ خوانده باشد می‌داند که هلاکو قلعه‌ی الموت را آتش زد و کتابخانه‌ی آن اول از همه سوخت و کسی هم که یک بار به الموت سر زده باشد یا گزارش‌های کاوش را خوانده باشد می‌داند که هنوز کتابی در سه لایه آوار الموت پیدا نشده است (و با توجه به نشانه‌های حریق بعید است که پیدا شود). اصولا واکنش کسانی که کمی مطالعه داشتند به چنین خبری یا خنده بود یا عصبانیت!

با این وجود بعضی سایت‌ها خبر را نقل کردند و چاشنی‌هایی هم به آن اضافه کردند که «به نیاکان خود افتخار کنیم» و چه و چه. به علاوه روزنامه‌ی همشهری هم عین خبر را نقل کرد! (آن زمان محمود احمدی‌نژاد شهردار تهران و مدیر مسوول همشهری بود)

ناصر پورپیرار در نوشته‌ی مفصلی خبر همشهری را بطور کامل نقل کرده و لابلای آن با همان لحن کذایی دلایل بی‌اعتباری آن را (البته با چاشنی توطئه‌ی یهود) ذکر کرده و بعد هم نتیجه‌هایی گرفته است از آن جنس که عرض شد! و هنوز هم در نوشته‌های پورپیرار، آن قالیچه‌ی پرنده در کنار بقیه شواهد و دلایلش جای قرص و محکمی دارد!

شگرد: جعل!

این شگرد دیگر به اندازه‌ی خود تاریخ قدمت دارد و نیاز چندانی به توضیح و تشریح ندارد: فلانی در کتابش نوشته دو دوتا چهار تا، شما نقل می‌کنید که آنجا نوشته دو دوتا پنج‌تا! بعد نتیجه می‌گیرید پس حتما فلانی که می‌گوید دو دوتا پنج‌تا از عوامل یهود و صهیونیسم و استکبار جهانی است و قصد نابودی ریاضیات را دارد!

یکی از موارد آشکار این شگرد مربوط می‌شود به استفاده‌ی پورپیرار از سفرنامه‌ی نیبور.

نیبور یک یهودی اروپایی بوده که زمان اوایل حکومت کریم‌خان به ایران سفر می‌کند و سفرنامه‌ی دارد که در آن شرح بازدیدش از بوشهر، شیراز و تخت جمشید را نوشته است.

در نظر داشته باشید که چون طبق ادعای پورپیرار از زمان خشایارشا تا صفویه کسی در ایران زندگی نمی‌کرده، پس شیراز هم نمی‌تواند قدمتی داشته باشد و پورپیرار ادعا می‌کند که شیراز را اصلا کریمخان زند ساخته! از بین بناهای مشهور شیراز، دروازه قرآن معروف است به اینکه در زمان آل بویه ساخته شده و از نظر پورپیرار این قضیه قطعا جزو جعلیات یهود است.

پورپیرار در بررسی سفرنامه‌ی نیبور می‌پرسد اگر دروازه قرآنی از زمان آل بویه وجود داشته، و قاعدتا نیبور در سفر به تخت جمشید دوبار از زیر آن رد شده، چرا در نقشه‌ای که در صفحه‌ی فلان کتاب نیبور آمده هیچ نشانه‌ای از دروازه قرآن نیست؟ و چرا دروازه‌ی شمالی شیراز، دروازه اصفهان است؟ (دروازه اصفهان خیلی با دروازه قرآن فاصله دارد) اصل آن نقشه را هم اسکن کرده و بین مطالب گذاشته که دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای نباشد.

وقتی سراغ کتاب نیبور می‌روید و نگاهی به اصل آن نقشه می‌اندازید، می‌بینید که اتفاقا دروازه قرآن سر جای خودش است و در توضیح بناهای شیراز هم نوشته: در نقشه شماره‌ی فلان ۱- تنگ الله اکبر ۲- ... (شیرازی‌ها به دروازه قرآن تنگ الله اکبر هم می‌گویند) و مقایسه که می‌کنید می‌بینید نقشه‌ای که در سایت آقای پورپیرار آمده کمی دستکاری شده!

کمی هم که کتاب را بیشتر ورق می‌زنید می‌بینید که نوشته قبلا دروازه‌ی شمالی شهر همان تنگ الله اکبر بوده و در زمان نادرشاه که شهر و روستاهای اطرافش ویران شده، بیشتر مردم و اعیان از شیراز کوچ کرده‌اند و دیوار و دروازه‌های فعلی را کریمخان زند ساخته! (این موضوع ویرانی ایران در اثر فشار جنگ‌های نادر افشار را خیلی‌ها نوشته‌اند) چرا؟

در مورد اینکه چرا ناصر پورپیرار چنین می‌کند و انگیزه‌اش از نشر چنین مطالبی چیست، حدس‌های مختلفی زده‌اند. با توجه به شگردهای پورپیرار، خصوصا با توجه به اینکه وی در مواردی به وضوح دست به جعل آگاهانه می‌زند، غیر ممکن است که ادعاهای او صرفا ناشی از اشتباه یا سوءتفاهم باشد.

مخالفین پورپیرار معمولا او را وابسته یا علاقمند به گروه‌های افراطی فارس‌ستیز معرفی می‌کنند. اگر به این نکته توجه کنیم که نوعا همه‌ی کسانی که به پورپیرار استناد می‌کنند و او را استاد خطاب می‌کنند، گرایش‌های تند فارس‌ستیزانه دارند، این فرضیه بی‌ربط به نظر نمی‌سد.

اما از طرف دیگر باید به این نکته هم توجه کرد که طرفداران این گونه گروه‌ها، معمولا برای پیوستن به چنین جریان‌هایی، انگیزه‌های قومی-نژادی دارند و پورپیرار که ظاهرا فارس است و در تهران به دنیا آمده و بزرگ شده و هیچ زبانی غیر از فارسی نمی‌داند، احتمالا انگیزه‌ی اولیه‌اش برای طرح چنین نظراتی، جلب توجه چنین گروه‌هایی نبوده است.

در مجموع انگیزه‌ی ناصر پورپیرار از فعالیت‌هایش، برای من مبهم است و بیشتر حدس می‌زنم پای نوعی انگیزه‌ی شخصی مثل جلب توجه و شهرت در میان باشد تا چیز دیگر.

پورپیرار و جمهوری اسلامی

ناصر پورپیرار تمام تلاش خود را کرده که شخصیت‌های مطرح سیاسی یا سازمان‌های رسمی وابسته به نظام جمهوری اسلامی او را تایید کنند یا نظراتش را بپذیرند اما ظاهراً بجز در یک مورد موفقیتی نداشته است.

البته اگر به حضور پررنگ یهودستیزی و ستایش از اسلام و اعراب در نوشته‌های پورپیرار توجه کنیم، و از طرف دیگر در نظر بگیریم که جمهوری اسلامی نوعی سرسنگینی با ایران باستان و تمدن پیش از اسلام ایرانیان دارد، ممکن تصور کنیم که پورپیرار احتمالاً وابستگی یا نزدیکی با نظام حاکم ایران دارد، ولی در عمل چنین نیست. چند نکته هست که باعث می‌شود مذهب‌یون به طور عام و طرفداران نظام به طور خاص علاقه‌ای به ناصر پورپیرار نداشته باشند.

نکته اول آنکه طبق فرض پورپیرار ایران به هنگام ظهور اسلام خالی از سکنه بوده است و بنابراین وی منکر بروز جنگ بین مسلمانان و ایرانیان می‌شود و ادعا می‌کند کل این داستان توطئه‌ی یهود است برای اینکه اسلام را دین شمشیر جلوه دهند؛ در مقابل مذهبی‌ها اعتقاد دارند که پیروزی اعراب مسلمان در مقابل پادشاهی ساسانی و فتح ایران، نوعی معجزه‌ی الهی و دلیل حقانیت دین اسلام بوده است و اصولاً به این پیروزی بسیار افتخار می‌کنند.

نکته‌ی دوم این است که پورپیرار منکر وجود شخصی به نام سلمان فارسی در تاریخ است و ادعا می‌کند «فارس» و «فارسی» از ابداعات یهود در ۵۰۰ سال اخیر هستند؛ از آن سو شیعیان ایران به سلمان فارسی به خاطر محبوبیتش نزد پیامبر و حمایتش از امام اول شیعیان افتخار می‌کنند.

نکته‌ی سوم اینکه بعضی چهره‌های کلاسیک ادب فارسی (نوعاً شاعران) محبوبیت خاصی بین مذهب‌یون حاکم بر ایران دارند که ناصر پورپیرار، هم خود این چهره‌ها و هم آثار ادبی‌شان را جعلی و ساخته‌ی دست یهود می‌داند. برای مثال حافظ برای روحانیون ایران کسی است که قرآن را به چهارده روایت می‌خواند و به همین دلیل به نوع درجه اولی از عرفان دست پیدا می‌کند که در شعر او جاری است (مثلاً نگاه کنید به سخنرانی آیت الله مطهری در این مورد). در مقابل پورپیرار حافظ را یک شخصیت خیالی جعل شده توسط یهود می‌داند و از تک تک شعرهای او تفسیرهای ضد اسلامی دارد!

به هر حال تنها موفقیت پورپیرار در نزدیکی به جمهوری اسلامی، قبولاندن برخی نظراتش به یک چهره‌ی جنجالی به نام «عباس سلیمی نمین» بوده است.

اما پورپیرار به رغم تلاش‌های فراوانش، بجز جلب نظر سلیمی نمین موفقیت دیگری نداشته و نوعی سرخوردگی در جذب انقلابیون در نوشته‌های او به چشم می‌خورد.

نکته‌ی جالب در این زمینه آنکه، سخنان [حضرت] آیت الله خامنه‌ای در سفر اخیرش به شیراز، در تمجید از تمدن ایران به خصوص در قرون ۴ و ۵ هجری، تجلیل از حافظ و سعدی و مخصوصاً سخنرانی مفصلش در کازرون در مورد مقام والای سلمان فارسی، از سوی پورپیرار کاملاً نادیده گرفته شد و برخلاف رویه‌ی همیشگی که دوست دارد به هر سخن رسمی در مورد تاریخ ایران پاسخ‌های تند و تیزی بدهد، در این مورد کاملاً سکوت کرد!

نوشتار دوم: دو سال سکوت

بررسی ادعاهای ناصر پورپیرار در کتاب های «دوازده قرن سکوت» و «پلی بر گذشته»



فریدون فاطمی

برگرفته از: مجله ی «جهان کتاب»، سال هفتم، شماره ۱۱ تا ۱۴، شماره پی در پی ۱۵۵ تا ۱۵۸، مهرماه و آبان ماه ۱۳۸۱، صفحه های ۲۴ تا ۲۷

بخش اول

خواندن کتابهای بحث انگیز آقای پورپیرار، «دوازده قرن سکوت» (یک جلد) و «پلی بر گذشته» (۳ جلد) را با خوشبینی تمام آغاز کردم. به نظرم کاری جسورانه می آمد که کسی دیدگاههای جا افتاده و تثبیت شده ما درباره گذشته مان را زیر سوال ببرد و بگوید به جای آن «دو قرن سکوت» معروف، ما دوازده قرن قبل از آن را در دوره موسوم به ایران باستان در سکوت به سر برده ایم، اما بیهوده بدان می بالیم و افتخاراتی موهوم را بدان نسبت می دهیم. به این دیدگاههای باستانگرایانه و ایران باستان پرستی هم هیچ گاه نظر خوشی نداشتیم و از قدیم، حرف آل احمد در خاطرمان مانده بود که «اینها می خواستند شب کودتا را یکسر بچسبانند به دمب کوروش و داریوش...». از خود را گول زدن هم خوشم نمی آمد. آدمی شاید بدش نیاید نزد دیگران قدری خودبزرگنمایی کند و فخر چیزهای نداشته را به آنان بفروشد، اما نمی خواهد خودش را هم گول بزند و دل به اوهام خوش کند. این است که اگر کسی بیاید تبر بت شکنی بردارد و بت هایی را که برای دل خوش کنک خود ساخته ایم، بشکند و نشان دهد به راستی چه بوده ایم و چه داشته ایم، باید از او استقبال کرد و قدر کارش را دانست.

افزون بر این، تاریخ نویسی ما هم باید آن مرحله معروف به «انقلاب تاریخ نگاری» را که در اروپای قرن نوزدهم طی شد، بگذراند. زمانی که آدمهایی چون «فون رنکه»، سنت نقد و ارزیابی و محک زدن منابع و مراجع تاریخی را استوار کردند و نشان دادند اگر بخواهیم گذشته را «آن جور که واقعاً بوده» ترسیم کنیم، باید به همه اسناد و منابع و روایت های تاریخی به دیده تردید و انتقاد بنگریم و هر حرفی را، هرچند به ظاهر مقبول و پسندیدنی آید، نسنجیده و ارزیابی نکرده، نپذیریم. پیش خود می گفتم کسی چه می داند، شاید در میان ما هم کسی چون رنکه ظهور کرده که می خواهد تاریخ نویسی ما را هم از تکرار مکررات و گزارشهای متکی بر اسناد نامطمئن برهاند.

اینکه درباره کتابهای ایشان نقد و بررسی درستی هم به چشم نخورد، این خوشبینی مرا تقویت کرد. گفتم این «دو سال سکوت» یا به قصد نادیده گرفتن و مسکوت گذاشتن و بی اعتنایی است یا به دلیل ناتوانی در پاسخ به استدلال های ایشان. اما هرچه در خواندن کتاب پیشتر رفتم، از آن خوشبینی بیشتر کاسته شد. استدلال هایشان گرچه به زبانی قاطع و کوبنده و گزنده بیان می شود، به هیچ رو در اثبات مدعاهای شان کافی نیست. حرفهای درست هم دارند؛ اما اغلب، نتیجه ای که از این حرفها می گیرند، درست نیست یعنی آن مقدمات به این نتیجه ختم نمی شوند. و در حالی که مورخان دیگر را به دلیل گزارشها و دعوی های غیر مستند و غیر قابل اثبات رد می کنند، خود حدسها و فرضیه هایی را

قاطعانه مطرح می کنند که دلیل قانع کننده‌ای همراهشان نیست. و بعد هم اینکه در نهایت، کارشان کشیده به انکار هرگونه فرهنگ و تمدن برای ملت ایران. و اگر بگوییم ایشان در کتابشان ملت ایران را کرده اند یک پول سیاه، سخنی به گزاف نگفته ام.

شاید درباره هریک از نکته ها و احکام ایشان که برخی در یک فصل و برخی در چند صفحه یا حتی چند سطر برگزار می شوند، فصلی یا کتابی بتوان نوشت و به همین دلیل است که ایشان پیشنهاد می کنند دانشجویان این نکته ها را به عنوان موضوع پایان نامه های خود برگزینند. پیشنهاد خوبی است؛ اما تا موقعی که آن دانشجویانی که قرار است این تزاها را بنویسند پیدایشان شود، آیا باید حرفهای ایشان را پذیرفته شده و تثبیت شده بینگاریم؟ از این روست که می کوشم، در حد یک مقاله، به مهمترین نکته های مطرح کرده ایشان پاسخ گویم و روشن است که ناچار به همه نکته ها در حد ایجاز و اشاره خواهم پرداخت، و گرنه نگه داشتن این نقد در حد یک مقاله ناممکن خواهد بود. و البته ما فقط می کوشیم ببینیم آیا دعوی هایی که ایشان مدعی اثبات آن هستند، به راستی اثبات شده اند یا نه، و نمی خواهیم به جای آنها دعوی ها یا نظریات دیگری مطرح کنیم. و نیز البته فقط به استدلال هایی که تا کنون مطرح کرده اند کار داریم؛ اما چه بسا که برای همین دعوی ها بتوانند دلایل تازه ای هم مطرح کنند که ما هم قانع شویم. کار تخریب پایه های عمارت سست بنیاد و کج ساخته تاریخ نویسی معهود ایرانی را با ارائه این نظریه آغاز می کنند که آن کوروش که تاکنون در کتابها خوانده ایم و می شناسیم، با واقعیت تاریخی وفق ندارد و کوروش در واقع امر یک سرکرده خونریز و خشن غیرایرانی است که از جایی در استپ های روسیه و شاید از میان سکاها یا پارادریا (و در کتاب دوم کشف می کنند که از میان قوم خزر) با پول و سرمایه یهودی راه افتاد تا امپراتوری بابل را در هم کوبد و انتقام پراکندگی اسباط یهود را از جانشینان بخت النصر بگیرد. و این کشفی است که به عقیده ایشان، بنیاد تاریخ و تاریخ نویسی شرق و بین النهرین را تکان خواهد داد.

آن کوروش تبلیغاتی و ساختگی جشنهای دو هزار و پانصد ساله را امروز، در دورانی که شاه و سلطنت مقوله هایی متعلق به تاریخ شده اند، کمتر کسی باور دارد. اما کوروش ساخته تاریخ نویسان نیز آن نیست و آنان دست به یکی نکرده اند تا چنان کوروشی دروغین بسازند. در واقع، تردید در اصل و نسب هخامنشیان (البته نه پادشاه بودن خود کوروش) در تمام نوشته های آنان حضور دارد و راستش، نظریات اخیر آقای پورپیرار هم پایه اش در همان تردیدهای آنان است، که نه نادر بوده، نه معدود، نه محدود. شاهدش یکی اذعان خود ایشان به اینکه «تردید قدیم و هفتاد ساله آقای پیرنیا در شجره نامه هخامنشیان افتخار پیش آهنگی در این توجه را بدیشان می بخشد»، یکی دیگر همان تردیدهای مکرر پی یر بر ایران در منبع دیگر استنادی ایشان، «تاریخ امپراتوری هخامنشیان». ساختگی بودن «کتیبه های آریارمنه و آرشام» در بسیاری از منابع آمده؛ و سرآخر از همان کتاب «تاریخ ایران کمبریج» که به دردخور بودنش را قبلاً اعلام کرده اند، اعتراف صریح به معجول بودن شجره نسب کوروش و داریوش را نقل می کنند. پس مشکوک یا مجهول یا معجول بودن تبار هخامنشیان کشف تازه ای نیست. و اگر ایشان حرف تازه ای زده باشند فقط نسبت دادن این جعل به «توطئه یهود» است. اما آن تاریخ نویسان لابد نمی توانسته اند به این راحتی با قائل شدن به یک توطئه فرضی موهوم، همه آن تردیدها را حل و فصل کنند و از این رو دعوی های کتیبه ها را با قید تردید در کتابهاشان آورده اند. در مورد داریوش هم از مجموع حرفهای مورخان جز این بر نمی آید که او سرداری در سپاه کمبوجیه بوده است.

اما از نفی تبار شاهانه برای هخامنشیان، تا این ادعا که خود کوروش هم شاه نبوده است و اساساً اول دم دروازه بابل و سپس در ایران ظاهر شده، راهی دراز در پیش است. تردیدهای یادشده در بالا، و دلایل و شواهدی که ایشان در تکمیل آنها در کتاب خویش آورده اند، چیزی بیش از این را نمی تواند ثابت کند که کوروش و داریوش از یک خانواده شاهی برخاسته اند و تمام یا بخشی از شجره نامه ادعایی شان درست نیست. اما اثبات نمی کند که خود کوروش هم پیش از

تسخیر بابل پادشاه انشان نبوده است. او در مقام پادشاه انشان ابتدا ماد و سارد و سپس بابل را گرفته، و ناگهان دم دروازه بابل پیدا نشده است. ببینیم آیا مراجع مورد قبول خود آقای پورپیرار چیزی جز این می گویند. هروودت و خیلی های دیگر را رها کنیم. ایشان ظاهر اسناد و سالنامه های بابلی را، به عنوان «مدارک بازمانده از بین النهرین هشیار» قبول دارند. همان اسناد، و کتیبه های نبوناید آخرین پادشاه بابل، که هم در کتاب بریان نقل شده هم در [کتاب] دیاکونوف هم در [کتاب] اومستد، و ... از کوروش قبل از فتح بابل با عنوان پادشاه انشان نام می برند. و ایشان هیچ استدلالی علیه این نکته نیاورده اند. همچنین ایشان گویا، با وجود ضدیت با یهود، تاریخ به روایت «تورات» را قبول دارند. بسیار خوب، مگر «کتاب عزرا» ی تورات هم کوروش فاتح بابل را پادشاه پارس نمی خواند؟ البته ایشان خواهند گفت واژه ی «پارس» پیش از داریوش به کار نمی رفته است و باید گفت انشان. اما این فقط نشان می دهد «کتاب عزرا» پس از داریوش تدوین شده، که این را هم می پذیرند. پس دو منبع مورد قبول ایشان کوروش را پادشاه انشان دانسته اند. اگر ایشان بر اساس گفته «تورات» که قومی از شمال خواهد آمد و بابل را نابود خواهد کرد، نتیجه گرفته اند پس کوروش از شمال آمده، همان «تورات» است که می گوید کوروش از انشان آمده. پس او سرکرده ای نبوده که ناگهان دم دروازه بابل سبز شود. و اگر شاه انشان بوده پس امکانات شاهی داشته و دیگر لازم نیست برای حل این مسئله که امکانات فتوحات خویش را از کجا آورده، به پول و سرمایه گذاری یهود متوسل شویم. مگر سناریو را چنین اصلاح کنند که همان انشان را هم با پول یهود گرفته تا بعداً بتواند برود بابل را بگیرد.

از سویی می گویند کوروش در جنگهایی میزان قساوت خود را نشان داده و به همین علت یهود او را برای نقشه خود مناسب دانسته، استخدام کرده اند، و از سوی دیگر نخستین فتح او را بابل می دانند. پس آن جنگهای آزمایشی کجا انجام شده؟ و اگر با نسبت دادن ریشه کلمه پارس به «پرسه» و «پارس (سگ)» نتیجه گرفته اند این قوم در آن زمان به تازندگی و وحشیگری معروف بوده، چرا ربط نام پارس با واژه «پارسا» را ندیده گرفته اند؟

البته اینکه یهودیان او را به فتح بابل تشویق و حتی در این کار به او کمک کرده باشند، بعید نیست؛ اما این هم کشف تازه ای نیست و از جمله پیرنیا در «تاریخ ایران باستان» به مساعدت یهود در فتح بابل اشاره دارد. اما کل آن انقلابی که ایشان می خواهند در تاریخ نویسی شرق میانه پدید آرند، عبارت از این است که چون کوروش به یهود اجازه بازگشت به فلسطین داده، پس در واقع عامل و کارگزار آنان بوده است. و آنگاه به مورخان می تازند که چرا این کار کوروش را ناشی از «آزادمنشی» او پنداشته اند و این گونه قضاوت های اخلاقی در مورد دو هزار و پانصد سال پیش قابل اثبات نیست. اما واقع امر آن است که اینجا نه توسل به پول یهود لازم است نه به آزادمنشی و انسان دوستی کوروش. کوروش یهود را آزاد کرد، چون نیازی به ادامه اسارت آنان نمی دید، و انگیزه ای برای این کار نداشت. آن عواملی که بخت النصر را واداشت سلطنت یهود را از هم بپاشند، دیگر منتفی شده بود. پس چرا کوروش آنان را آزاد نکند و خدایامرزی برای خود نخرد؟ و از آن گذشته، کوروش مایه چندان هم نگذاشت. یهودان کشور خود را از دست داده بودند؛ اما آنچه اکنون به جای آن به دست می آوردند اجازه ساختن یک معبد بود. آشور و بابل دولت های فکسنی یهودی را مزاحم امپراتوری خود دیدند و از میان برداشتند. کوروش و هیچ پادشاه هخامنشی دیگری این مزاحمت را دوباره نیافرید. اما ساختن معبد ضرری برای امپراتوری نداشت و سرگرمی خوبی هم بود. و دیدیم که خیلی از یهودان هم برگشتند؛ چرا که در همان بابل پول و پله ای به هم زده بودند. یعنی همان هایی که قاعدتاً تأمین مالی ظهور کوروش برای بازگرداندن یهود را بر عهده داشته اند، خودشان برگشته اند و لابد این همه پول خرج کرده اند که مفلسان و متدینان بتوانند برگردند. و آنهایی هم که برگشتند نه با همدیگر توانستند بسازند نه با یهودان محل و دیگر اقوام. چنین بازگشتی هدفی نبود که آن قدر خرج کردن و آوردن سپاه از استپ های روس برایش صرف داشته باشد. و کسی که تعجب می کند کوروش امکانات فتوحات خود را از کجا آورده، چرا تعجب نمی کند که یک قوم آواره پراکنده

معروف به خست، چگونه می تواند با پول چند تا صراف و نزولخواری که می گویند بین خود داشته، مخارج آوردن سپاه از استپ های روس و گذراندن آنان از کوههای قفقاز و آرات و از میان اقوام جنگاور سکا و غیره را تأمین کند؟ و آیا مردمی که حتی پس از آزادشدن به دست کوروش نتوانستند بر سر ساختن یک معبد با هم بسازند و با چه مکافاتی و چه وقفه ها، آن را به پایان رسانند، می توانسته اند در ایام پراکندگی وسیع و اسارت، چنین کار بزرگی را سازماندهی کنند؟ می گویند لعن و نفرین های «تورات» علیه بابل همه به وسیله کوروش تحقق یافته و بنابراین کار خودشان بوده؛ چون این حرف های «تورات» همه پس بینی بوده نه پیش بینی، و شما خود جایی نوشته اید که گویا این وعده های الهی را پس از تحقق آن نوشته باشند. «کتاب عزرا» که اساساً پس از داریوش نوشته شده و آنچه در «کتاب ارمیا» دیده می شود که پایه آن اندکی پیش از ظهور کوروش نوشته شده، نه سخن از تدارک حمله به بابل بلکه مقداری نفرین و ناله است که چون می دانیم بر این کتاب هم بعدها افزوده های بسیار وارد شده، اتکایی بدان نمی توان کرد. این تاریخ نگاران یهودی سده اخیر نیستند که «تاریخ ما را چنان بازسازی کرده اند که از کوروش دورتر نرود». کدام تاریخ نویس را دیده اید که دوران ماد را جزو تاریخ ایران شمرده باشد؟ و اگر تاریخ عیلام را جزو تاریخ ایران کمتر شمرده اند، کار یهود نبوده، بلکه ناشی از نظریه نژاد آریایی است که تاریخ ایران را از مبدأ ورود فرضی نژاد آریا شروع می کند. و حالا که آریایی بازی را کنار گذاشته ایم، قاعدتاً باید تاریخ عیلام را هم بخشی از تاریخ خود بشماریم. اگر بر هخامنشیان تأکید خاصی می شود، فقط به این دلیل است که پیش از آن هیچ گاه یک «دولت واحد» در سراسر سرزمین ایران حکم نرانده بود. مادها و عیلامی ها فقط بر بخشی از آنچه به عنوان «ایران» می شناسیم، حاکم بودند. ایران به عنوان یک کشور واحد از زمان هخامنشیان پیدا می شود و همین، آنان را «نخستین سلسله تمام کشوری ایران» ساخته است. این جور حکومت های واحد سراسری را هم در هیچ جای دنیا، حکما و مصلحان و انسان دوستان نساخته اند بلکه اینها به ضرب شمشیر شاهان خونریز و ستمگر بنا شده اند. و تاریخ هر قدر از آنان به نکوهش یاد کند، ملتی که به زور آنان یکپارچگی یافته، اگر به راستی همگن باشد، باقی می ماند و پیوستگی های ملی آن در اثر همین یکپارچگی افزونتر هم می شود و همین باهم بودن در طول تاریخ بر وجوه مشترک آن ملت می افزاید و ملیت را تقویت می کند. این نقش را در تاریخ ایران هخامنشیان بازی کرده اند. پیش از آن در این سرزمین اقوام و تجمعیهای انسانی فراوان و گسترده ای بودند؛ اما اینها هنوز به مرحله تشکیل دولت نرسیده بودند. در واقع، فرایند شکل گرفتن دولت در سرزمین ایران عقب تر از بین النهرین بود؛ چرا که نخستین تمدنها در بین النهرین و در کنار رودهای آن ایجاد شد و نمی توانست در سرزمین کم آب و نامساعد ایران پدید آید. و ظاهراً این شکل گرفتن دولت پس از ورود آریاییان انجام شده که بر اقوام بومی ایران سلطه یافته اند. البته همین آریاییان مفروض، بسیاری از عناصر تمدن و فرهنگ را از آن بومیان اخذ کردند. آن بومیان از میان نرفتند بلکه هویت مستقل خود را از دست دادند. و اگر تازه آمدگان آریایی یا هخامنشی هنری و فرهنگی نداشته اند و «خودشان یک خشت هم بلد نبوده اند روی خشت بگذارند» نمی توان گفت پس از ورودشان زندگی در ایران تعطیل شد، بلکه فقط می - توان گفت توانایی های بومیان در اختیار نوآمدگان قرار گرفته و به نفع آنان استثمار شده اند. اما وقتی بهار به نقل از فردوسی به همین واقعیت اشاره می کند و می گوید آریاها خود دارای تمدن و خط نبودند و این را از مغلوبان خود آموختند، ایشان این را «باز هم یک افسانه مغشوش دیگر» می دانند!

برای اثبات آنکه کوروش مزدور یهود بوده، دلیلی جز آنکه او اجازه ساختن معبدشان را به آنان داده، لازم نیامد. پس خود به خود ثابت شده است که داریوش هم که ادامه ساختن معبد را، که متوقف شده بود، میسر ساخته مزدور یهود بوده. و سلطه یافتن داریوش، پس از آن ماجرای عظیم گوماتا و طغیان ملل زیر سلطه هخامنشیان، نه کودتایی است برای سرکوب این قیام و در واقع انقلاب عظیم، بلکه کودتایی است برای آنکه یهودان بتوانند دوباره ساختن آن معبد شصت ذراع در شصت ذراع شان را شروع کنند. قومی که در بناکردن یک معبد وامانده است، موفق می شود در

امپراتوری ای که تا مصر گسترش یافته، کودتا راه بیندازد. آنگاه تلاشی مجدانه آغاز می شود برای اثبات آنکه اشتباهات تاریخی «تورات»، که کارهای کمبوجیه و گوماتا را به اردشیر و خشایارشا نسبت داده، به قصد پنهان کردن نقش یهود در همین کودتای مفروض بوده است. آدم نادان هوس می کند بپرسد، یهود چرا به این پنهانکاری احتیاج داشته، در حالی که در مورد کوروش اصرار داشته نقش خود را مؤثر و برجسته جلوه دهد و همین امر پایه استدلال های آقای پورپیرار شد. و چرا می خواهد نقش خود را انکار کند؛ در حالی که خود ایشان از «کتاب استر» نقل کرده اند که یهود با کمال افتخار، گزارش از کشتاری می دهند که با اجازه خشایارشا در سراسر کشور کرده اند و صحبت از دهها هزار نفری می کنند که در این جریان به قتل رسانده اند و گویا، حتی مقداری هم در آن اغراق کرده اند؟ پس از لو رفتن دخالتشان در کودتا چه باکی می داشته اند؟ و اصلاً اگر آن اشتباهات تاریخی را مرتکب نمی شدند و وقایع کمبوجیه را به صد سال بعد نمی بردند، چگونه نقش یهود در آن ماجرا آشکار می شد که حالا که غیریهود آن رویدادها را روایت کرده، این نقش آشکار نیست؟ آیا اگر در این روایتها به جای اردشیر بگذاریم کمبوجیه، دخالت یهود در قضیه فوری روشن می شود؟ در حالی که کمبوجیه به راستی از آغاز تا پایان سلطنتش آن قدر دشمن برای خویش تراشیده بود که یهود کمترین آنان می توانست باشد. و تازه، این داریوش که می گویند مزدور یهود بوده، به خونخواهی همان کمبوجیه ای برخاسته است که می گویند یهود او را به قتل رسانده است. به هر تقدیر، چون اشتباه های «کتاب عزرای» تورات در «کتاب حجی» هم دیده می شود که به زمان داریوش منسوب است، یعنی کتابی از زمان داریوش وقایع خود را به صد سال بعد از خود نسبت می دهد، جز این نتیجه ای نمی توان گرفت که در حقیقت هم «کتاب حجی» و هم «کتاب عزرا» مدتها بعد مدون شده اند و در آن زمان به علت دوری زمانی از ماجرا، نام قهرمانان داستان به درستی در یاد تدوین کنندگان کتاب نبوده است.

باری، این داریوش - مثل کوروش - «پیوندی با باورهای منطقه نداشته» و غریبه بوده. بنابراین باید انتظار داشت از همان استپ های روس، خدایی یا در واقع خدایانی را با خود همراه آورده باشد. اما ناگهان در «کتیبه بیستون» یکتاپرست می شود و اهورامزدا را خدای بزرگ می خواند. زرتشتیان امروز از این کتیبه او چونان گواهی بر اینکه از دو هزار و پانصد سال پیش یکتا پرست بوده اند، استفاده می کنند. پس لابد خدایی که این غریبه همراه آورده همین بوده. اما آقای پورپیرار با دلایلی متقن به ما می گویند این اهورامزدا نیست و اورمزد است و اورمزد هم یک خدای آشوری است. چه طور یک آدمی که مال این منطقه نیست و با فرهنگ و باورهای آن بیگانه است، به یک خدای همین منطقه باور دارد؟ خوب شاید از روی مصلحت بوده. اما او که مزدور یهودان است. چرا از میان پیغمبران جرجیس را برگزیده و خدای خود را از آشوریان گرفته که نخستین پراکنده کنندگان یهودند؟ و اگر این یکتاپرستی او ناشی از القای یهود است که دارند با ادیان چندخدایی منطقه می جنگند، اصلاً چرا همان خدای یهود را برنگزیده است؟ و اسم این خدا را هم ایشان مرکب می دانند از: اور = شهر + مزد = بخشنده. روی هم به معنای بخشنده شهرها. چرا این خدای آشوری نصف دوم اسمش فارسی است؟ و تازه، همین خدای آشوری را هم در جلد بعدی خلع کرده اند و گفته اند این یک لغتی است که لغت سازان ناکس یهود برای داریوش جعل کرده اند. اما خدایی که فقط یک لغت باشد به چه درد می خورد؟ و داریوش با ابراز ارادت به او خواسته چه کسی را گول بزند؟ خودش، مردم، خدا، یهود...؟ و چون این نام اهورامزدا یا به قول شما، اورمزد، بعدها تا آخر ساسانیان در کتیبه ها تکرار می شود، آیا باید نتیجه گرفت دین امپراتوری ایران از آشور آمده؟ ما هویت و سابقه تاریخی و فرهنگی اهورامزدا و رابطه اش با خدایان دیگر در هند و ایران را می دانیم. اما این اورمزد بی هویت شما به راستی که یک لغت بیش نیست. اما ساخته شما نه ساخته یهود.

و چون داریوش گفته این لوحه و کتیبه را دیگران برای او ساخته اند و به او نشان داده اند (و تا آنجا که می دانیم بقیه پادشاهان محترم هم همین عادت را داشته اند)، ایشان نتیجه گرفته اند که این دیگران، آلا و بلا، که غیر از یهود نمی -

توانند باشند. و از این رو حتی نظم امپراتوری داریوش را هم به یهود نسبت می دهند. یهود نزد ایشان مظهر اقتدار و توانایی است. قومی که یک کشور کوچک را نتوانست نگه دارد و تجزیه به دو کشور شد و بعد هم که به کمک کوروش به آن کشور برگشت، نتوانست دو سال وحدت خود را حفظ کند، توانسته است برای داریوش آن امپراتوری منظم را ایجاد کند. عجیب تر آنکه می گویند همین حرف را در مقدمه کتاب «از زبان داریوش» (که ویراستارش بوده اند و همین مؤسسه متعلق به ایشان آن را منتشر کرده)، زده اند. اما وقتی به آن کتاب مراجعه می کنیم، می بینیم ایشان (بله - خود ایشان) گفته اند مدیریت و سازماندهی بنیان یک امپراتوری و نیز روابط ملی به کمک خرد جمعی چنان مستحکم شد که هنوز ایرانیان به جهان با همان ویژگی های دیرین و نخستین خود، یعنی پندار و گفتار نیک شناخته می شوند. و هیچ صحبتی از یهود و این حرفها نیست!

اما بالاخره پس از این دلایل متقن در اثبات بیگانگی کوروش و داریوش، باید روشن شود این کوروش از کجا آمده است. در جلد نخست به تقریب گفته بودند کجا؛ اما در جلد سوم، وسط بحث بنی امیه، گویا تازه به کتاب آرتور کسلر به نام «قبیله سیزدهم» برمی خورند که درباره قوم خزر است که در قرن هشتم میلادی یهودی شدند. فریاد «یافتیم یافتیم» ارشمیدس برمی آید و می گویند قومی که یهودان برای حمله به بین النهرین تجهیز کردند، همین خزران هستند که البته آن زمان لابد نام دیگری داشته اند و هخامنشی ها همان ها هستند. ببینیم آیا دلایلی که برای این نظریه جنجالی خود عرضه می کنند، کافی است یا نه؟ آن دلایل از این قرار است: نویسندگان دوران آغازین اسلام در مورد خزران گفته اند: «حالت عمومی ایشان وحشی است با رفتارهای همانند حیوانات وحشی و خون آشام». این اولین دلیل برای اینکه اینان همان هخامنشیان هستند.

دوم اینکه در هنر خزرها و نیز در سازمان نظامی آنان در حدود همین زمان (یعنی اوایل اسلام) عناصر ایرانی (و به تصحیح آقای پورپیرار، هخامنشی) دیده می شود. لابد اینکه ده قرن پس از سقوط یک امپراتوری گسترده، عناصری از آن در نواحی مجاور نفوذش پیدا شود، می تواند دلیل آن باشد که این امپراتوری از آن نواحی برخاسته است! برای تقویت این استدلال قوی، ایشان یک نظریه جدید بی نیاز به مدرک تهیه می بینند مبنی بر اینکه هخامنشیان در گریز از مقابل اسکندر به قفقاز و از آنجا به سرزمین خزران که ملک آبا اجدادیشان بوده، گریخته اند و این عناصر ایرانی ناشی از همین است.

سوم اینکه «تورات» پیش بینی کرده بود لشکر ویران کننده بابل، از شمال خواهد آمد. خزرها - یا درواقع نیاکان خزرها - هم که در شمال بوده اند. پس معلوم شد هخامنشی ها همین ها بوده اند.

چهارم اینکه در گل نبشته کوروش آمده که او «سرزمین گوتیان و تمامی سپاهیان منده را به فرمانبرداری واداشت». اگر اینها همسایگان خزرها باشند، معلوم می شود کوروش خزر بود. خوب، گوتیان که می دانیم همسایه خزران بوده اند، می ماند منده. مگر یادتان نیست در زمان آشور بانیپال دور و بر همین منطقه خزرها سپاهی زیر فرماندهی شاهزاده ای به نام منده داشتیم؟ پس این هم از منده. لابد ایراد می گیرید این منده که صد سال قبل از کوروش بوده، خوب باشد. بالاخره منده که بوده! آری، این قدر دور می روند؛ اما به همان «سالنامه های بابلی» نگاه نمی کنند که یکی شان می گوید کوروش پادشاه انشان لشکریان فراوان ماندا را شکست داد و این ماندا لقب پادشاه ماد بوده است!

و امیدوارم یادتان نیاید که در کتابها خوانده بودید گوتیان در زمان کوروش در منطقه کوههای زاگرس و حوالی همین کردستان خودمان می زیسته اند؛ هرچند که شاید خاستگاهشان از نواحی مجاور خزران بوده باشد و لذا کوروش آنها را در همین نزدیکی ها شکست داده نه در زادگاه اولیه شان.

و اما قضیه فرار هخامنشیان از مقابل اسکندر به سرزمین خزران. ایشان به درستی می گویند منظور از ذوالقرنین مذکور در «قرآن» همان اسکندر است و تلاش برای جازدن کوروش به عنوان ذوالقرنین، تلاشی بیهوده و نظری بی اساس

است. این را هم که اسکندر در ادبیات ما گاه چهره ای چندان منفی ندارد، یکی از دلایل منفور شمرده شدن هخامنشیان دانسته اند. اما شاید دلیل اصلی آن پیروزی های شگفت انگیز اسکندر باشد که از او چهره ای افسانه ای ساخت. به هر حال تا اینجا دعوایی نداریم. اما فرار هخامنشیان به قفقاز و سپس سرزمین خزران جز خیالبافی لگام گسیخته چیزی نیست. هخامنشیان اگر هم از جایی آمده باشند، بعد از سه قرن حکومت در ایران دیگر یک گروه متمایز نبودند و هیچ جا صحبتی از یک قوم متمایز به نام هخامنشی نیست. صحبت از پارسیان هست. اما سپاه ایران که افرادی اغلب نه هخامنشی بودند و نه پارسی، از هر قومی در آن بود. و چه کسی گفته است که آنان به جایی گریختند؟ سپاهی بود و شکست خورد و پراکند؛ مسیر فرار پادشاه و سرانش را هم می دانیم که از شوش به همدان و سپس به سوی مشرق بوده است. و اسکندر اصلاً به طرف آذربایجان نرفت که کسی از مقابلش به قفقاز بگریزد. آنگاه بر اساس همین داستان تخیلی، فرضیه ای دیگر ساخته می شود و آن اینکه سد سکندر معروف افسانه ای، سدی است که او در دربند قفقاز برای جلوگیری از هخامنشیان که به مسقط الرأس خود گریخته بودند، ساخته است؛ چرا که افسانه می گوید، این سد را اسکندر به درخواست مردم برای جلوگیری از یاجوج و ماجوج ساخته. و اینها هم لابد همان هخامنشیان اند. اینجا دیگر ابتدایی ترین اصول داستان نویسی هم مراعات نشده. وقتی مردم از یاجوج و ماجوج به اسکندر شکایت برده اند، پس اینها قومی بوده اند که قبل از ظهور اسکندر، یعنی در زمان هخامنشیان، از سمت قفقاز حمله می کرده اند. پس ایشان می فرمایند، هخامنشیان خودشان به خودشان حمله می کرده اند! حال آنکه روشن است این یاجوج و ماجوج از اقوام سیت و سکای آن حدود بوده اند. هخامنشیان داستان ایشان که تازه شروع کرده اند به فرار، و کسی چه می داند بعدها می خواهند در دسر درست کنند!

می بینیم ادعاهای ایشان درباره خاستگاه هخامنشیان و روابطشان با یهود تا چه پایه سست است. با این حال در مورد اشکانیان و ساسانیان همین مقدار استدلال سست را هم لازم نمی بینند و بی هیچ مقدمه ای، غیرایرانی بودن را به این دو سلسله هم بسط می دهند. پس لابد تنها سلسله غیر بیگانه قبل از اسلام سلوکیان بوده اند! حال آنکه دست کم در مورد آن دو سلسله، به روشنی می دانیم از کجا آمده اند. اینکه می گوییم این سلسله ها بیگانه نبوده اند به این معنا نیست که لزوماً سلسله هایی مردمی یا صالح یا عادل یا فرهنگ مدار بوده اند. داخلی بودن دلیل صالح بودن نیست؛ و کم نداشته ایم سلسله هایی که از درون همین جامعه برخاسته اند و در ستم به مردم، کوتاهی نکرده اند.

مهمتر از بیگانه بودن این سه سلسله، نتیجه ای است که می خواهند از اثبات این بیگانه بودن بگیرند. و آن این است که ما ایرانیان در دوازده قرن پیش از اسلام دقیقاً هیچ دستاوردی نداشته ایم و ملتی بودیم بی فرهنگ. البته اینجا برای اینکه به ملت ایران زیاد برنخورند، قدری هم دلداری اش می دهند که بله، این بی فرهنگی تقصیر ملت ایران نبوده و مقصر همان سه سلسله ملعون اند. اما این تعارفی بیش نیست. این را که ملتی نه خط داشته باشد، نه زبان، نه ادب، نه کتاب، نه دین، نه فرهنگ، نه دانشمند، نه اسطوره ... نمی توان به گردن حکومتش انداخت. فرهنگ و زبان و خط را که دولت ها نمی سازند؛ ملت ها می سازند. مگر آن ملت هایی که به قول ایشان دستاوردهایی داشتند و مثل ما بی فرهنگ نبودند، فرمانروایان شان همه مظهر عطوفت و مردم دوستی بودند و نوبت حکومت های ستمگر و خونریز را ما آورده ایم؟ همه فرهنگها در متن همین جور نابسامانی ها و جنگ و ستیزها و استبدادها و غیره ساخته شده اند. شاید ایشان در پاسخ کسانی که اعراب را مردمی بی فرهنگ و عاری از تمدن دانسته اند، چنین اتهامی را به ایرانیان زده اند؛ اما پاسخ چنان کسانی فقط اثبات متمدن و بافرهنگ بودن اعراب بود نه انتساب بی فرهنگی به ملت ایران.

باری، ایشان معتقدند ما خط و زبان کنونی خویش را از خط و زبان عرب بیرون کشیدیم، خود چیز قابلی نداشتیم، و این همه حرفها که در کتابها درباره فارسی باستان و میانه و دری و اوستایی و غیره می خوانیم، از دم، باد هواست. و دلیلشان اینکه از آن دوران هزار و دویست ساله هیچ اثری باقی نمانده است. شاید گمان کنیم منظورشان فقط زبان

مکتوب است؛ اما می‌بینیم هنگامی که صحبت از این است که فلان پادشاه ساسانی دستور جمع کردن «اوستا» را داده، ایشان می‌پرسند: «دلم می‌خواهد بدانم آن پادشاه این فرمان را با چه زبانی صادر کرده است». یعنی به راستی منکر هر نوع زبانی، چه گفتاری چه نوشتاری، برای ملت ایران هستند. پس گویا منظورشان سکوت فرهنگی نیست بلکه دقیقاً معتقدند در این دوازده قرن، مردم ایران با هم حرف نمی‌زده‌اند! و لابد برای مراودات روزمره زندگی، پانتومیم بازی می‌کرده‌اند. عجیب آنکه این حرف را کسی می‌زند که در جای دیگری از کتاب، ملی‌گرایان زمانه ما را متهم می‌کند که گویی معتقدند «در میان ملت‌ها و اقوام بومی این سرزمین چهارهزار سال پیش از هخامنشیان با ایما و اشاره صحبت می‌کرده‌اند و در ایران چیزی به نام خط و زبان مثلاً عیلامی و اورارتویی نبوده است». شما که همین اتهام را به مردم ایران دوران ساسانی و حتی قرون اولیه پس از اسلام وارد کرده‌اید!

بخش دوم

بپردازیم به خود اتهام. در مورد زبان فارسی باستان ایشان به وجود نشانه‌های یک گویش شمالی در آن اشاره می‌کنند و آنها را واژه‌هایی می‌دانند که کوروش با خود از استپ‌های روسیه آورده است. و وعده می‌دهند در مقاله‌ای مستقل به حضور این واژه‌ها و صورت‌های تصریفی اسلاو در کتیبه بیستون بپردازند. اما چرا در مقاله‌ای مستقل؟ چه جایی بهتر و مناسبتر از همین فصل برای آن بحث؟ چرا که در آن صورت می‌فهمیدیم آیا منظورشان این است که زبان فارسی باستان یک زبان اسلاوی بوده، یا قبول دارند که زبانی مستقل است اما می‌گویند عناصر اسلاوی به آن وارد شده‌اند. قاعدتاً نباید به نظر نخست معتقد باشند (هرچند جوری نوشته‌اند که خواننده چنین گمان می‌کند)؛ چرا که اصلاً جای دفاع ندارد و همخانوادگی فارسی باستان با سانسکریت و دیگر زبانهای موسوم به هند و اروپایی در بررسی‌های مکرر زبان‌شناسی تاریخی ثبت شده است. اما اگر منظورشان فقط وجود عناصر بیگانه در یک زبان مستقل و دارای هویت و موجودیت جداگانه است، این امر بعید نیست؛ اما نفی وجود آن زبان را نمی‌کند. همین که می‌گویند این زبان بعداً آن واژه‌ها و وجوه تصریفی اسلاو را بیرون راند، نشانه بیگانگی و وارداتی بودن آن عناصر است. اما این زبان، که مسلماً اسلاوی نبوده، امکان دارد که برای سرزمین ایران در ابتدا بیگانه بوده باشد؛ چرا که از قرار معلوم، اقوام آریایی آن را به ایران آورده‌اند.

اما چرا شما فقط به آنچه از این زبان باقی‌نماند توجه کرده‌اید نه به آنچه باقی‌ماند؟ گیریم که همان‌گونه که گفته‌اید، اطلاعات ما از این زبان، ناقص و افسانه‌وار باشد. چرا این را به گونه‌ای سخن می‌گویید که انگار خود این زبان هم افسانه است و عبارت است از سه چهار تا لغت پرت و پلا؟ تعداد واژه‌های شناخته‌شده این زبان را بین چهارصد و ششصد گفته‌اند و دست کم صد کتیبه خوانده شده به این زبان هست. آیا جز این است؟ این افسانه نیست. و از آن گذشته، این زبان ماند و از بین نرفت. واژه‌های فارسی امروز ما از همان ریشه هستند، و خود شما خواهی نخواهی از همان واژه‌هایی استفاده می‌کنید که داریوش هخامنشی در کتیبه بیستون به کار برد. فارسی کنونی ما دنباله و تکامل [یافته] همان زبان فارسی باستان است و بنابراین، لابد، مردمان به آن حرف زده‌اند که باقی‌مانده. پس آن مبحث مفصل شما در این مورد که چون هخامنشیان در مکاتبات و اسناد رسمی و اداری از خط و زبان آرامی استفاده می‌کردند پس فارسی باستان غیرکاربردی بوده است، چیزی را اثبات نمی‌کند. هخامنشیان البته که از زبان و خط ملل تابعه استفاده کردند، اما اگر فارسی باستان کاربرد نداشت چگونه باقی‌ماند؟ و چرا آن زبانهای بومی ایران که ما هم به وجود آنها اذعان داریم و می‌گویید کاربردی و نیرومند بوده‌اند، نماندند و به وسیله یک زبان غیرکاربردی از میدان به در شدند؟ آیا امروز از زبان‌های عیلامی و اورارتویی بیشتر خبر داریم یا از فارسی باستان؟ چرا سی هزار کتیبه عیلامی، زبان آرامی را نگه‌داشت و صد تا کتیبه، فارسی باستان را نگه‌داشت؟ و آیا برای باقی‌ماندن یک زبان راهی غیر از کاربرد آن هست؟ پس در همین سرزمین ایران باید تعداد سخنگویان به فارسی بیشتر از آن زبانهای بومی بوده باشد.

مسلم آنکه این زبان با سرنیزه هخامنشی در گفتار مردم نماند؛ چون خود آنها به زبان آرامی متوسل شدند. بگذریم از اینکه اساساً به زور نمی توان مردمی را مجبور کرد به این یا آن زبان صحبت کنند، به این دلیل ساده که نمی توانند. لابد باز می گویند آن جهودهای بلاگرفته کلکی ابداع کرده بودند که این زبان بدون آنکه به کار برده شود، باقی بماند. این زبان فارسی باستان، خطی از خود نداشته و صاحبانش خطی نساخته بودند و از این رو خط میخی بابلی را با تغییراتی به کار گرفتند. اما ایشان همه جا نداشتن خط را با نداشتن زبان خلط می کنند و مثلاً در ص ۸۷، ج ۲ می گویند: «خط و زبان فارسی باستان را جز الگوبرداری ... از خط میخی نمی توان شناخت». و هیچ معلوم نیست چگونه از روی یک خط می توان زبان ساخت. و چطور از یک خط یک ملت سامی، زبانی که درمی آید هند و اروپایی است! همین گونه، با نقل جمله ای از کتاب «تاریخ ادبیات پیش از اسلام» دکتر احمد تفضلی که گفته: «هیچ نوشته ادبی از زبان پارتی باقی نمانده» و نقل های مشابهی از یکی دو متن دیگر، خواننده را به این نتیجه می رسانند که اصلاً چیزی به نام «زبان پارتی» وجود نداشته و اصل وجود چنین زبانی زاده تخیل و جعل برخی پژوهشگران است؛ یعنی همان جور که وجود فارسی باستان را منکر بودند، اینجا وجود فارسی میانه پارتی را هم زیر سؤال می برند و می گویند این زبانها و خطها به سرعت پدید می آیند و به سرعت هم نابود می شوند، آن هم فقط در آثار پژوهشگران. از این قرار در دوره پانصدساله اشکانی هم مردم ایران هنوز زبان باز نکرده بوده اند.

حال آنکه شاید از زبان پارتی نوشته ادبی یا آثار قابل ذکری باقی نمانده باشد، اما در وجود خود آن تردیدی نیست و همان احمد تفضلی و ملک الشعرای بهار و دیگران به آثار دیگری به زبان پارتی، از قبیل کتیبه های همراه با کتیبه های ساسانی و مهمتر از آن آثار مانوی تورفان و سفال نوشته ها و سنگ مزارها و غیره اشاره می کنند و به ترجمه فارسی یک کتیبه پارتی در «مجله زبان شناسی» ارجاع می دهند که واژه ها و نامهای موجود در آنها، هرچند معدود باشد، برای اثبات وجود یک زبان مستقل و هم خانواده با زبان های فارسی باستان و پهلوی کافی است. همین واژه های معدود، بدون یک زبان نمی توانستند وجود داشته باشند. همین که پادشاهان ساسانی در کنار کتیبه های زبان پهلوی خود، همان متن را به زبان پارتی هم می آوردند، نشان می دهد این زبان آن قدر گسترش و اهمیت داشته است که چنین کاری لازم باشد. و آن وقت سؤالی را که ما باید از ایشان بکنیم ایشان از ما می کنند: «ساکنان آن امپراتوری بزرگ اشکانی نام ... به چه خط و زبان ملی رفع حاجت می کرده اند؟» آیا می خواهند بگویند به زبان یونانی یا زبان آرامی حرف می زده اند؟ آیا این حرف معقول است؟ یعنی بعد از اسکندر، مردم زبان نفهم و بی فرهنگ ایران اسکندر زبان یونانی یاد گرفتند و بعد در زمان ساسانیان دوباره یادشان رفت و به زبان الکن پهلوی روی آوردند؟ یا پانصد سال آرامی حرف زدند و بعد دوباره یک زبان از خانواده زبان فارسی جایش را گرفت؟ یا اصلاً حرف نمی زدند؟ یا فقط «اشکانی نام» بوده اند و در واقع امر، اصلاً کل قضیه امپراتوری اشکانی دروغ است؟

زبان پهلوی و متن های پهلوی

می رسیم به زبان پهلوی ساسانی. از آن هم پیش از اسلام چیزی نداریم جز چند کتیبه بر چرم و سنگ و سکه. آن هم زبان الکنی است «که حتی فعل ندارد و به زحمت دو صد واژه در آن می یابیم، و ... حتی برای سپاه واژه ندارد»، چه برسد به اینکه بتوان با آن فلسفه و علم و حکمت گفت.

تعجب می کنیم! توی «کتیبه کرتیر» در آن ترجمه ای که خودشان کرده اند یا خودشان قبول دارند، چندین فعل می بینیم، پس چرا می گویند فعل ندارد؟ با دقت بیشتر می فهمیم منظورشان فقط فعل «است» است که در «کتیبه شاپور» دیده نمی شود و مثلاً می گوید «شاپور ... پسر خدایگان بابک شاه [است]». درست شد. واقعاً این جمله اگر «است» داشت، بهتر بود. اما راستی، مگر زبان عربی مورد علاقه ایشان «است» دارد؟ مثل اینکه حواستان نبود!

برای سپاه هم آقای کرتیر واژه نداشته و به جایش می‌گفته مرد و اسب. اما لطفاً بفرمایید همین لغت سپاه را که آنها برایش واژه نداشته اند و شما دارید، از کجا آورده‌اید؟ غیر از زبان پهلوی برایش رگ و ریشه ای سراغ دارید؟ با آن «پ» غلیظ، اهدایی اعراب که نمی‌تواند باشد! و جالب آنکه همان لغتی هم که اعراب برای این واژه دارند، یعنی «جُند»، معرب «گُند» پهلوی است. بقیه این جور معرب‌ها را هم از همان استاد آذرنوش بپرسید. محمدی ملایری که از دست شما دق کرد.

اما از قرار معلوم، این زبان بدبخت «دوصد واژه بیشتر» هم نداشته است. بد نیست دست دراز کنم یکی از این فرهنگ‌های پهلوی را از کتابخانه بردارم بینم چند تا واژه دارد. «فرهنگ کوچک زبان پهلوی» تألیف د. ن. مکنزی، ترجمه مهشید میرفرخایی، چاپ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی (۱۳۷۳) حدود ۴۰۰۰ واژه دارد. البته این فرهنگ کوچک (concise) است و بنابراین تعداد واژه‌های این زبان بیش از اینهاست. خوب. آن سه هزار و هشتصد واژه اضافی از کجا آمده؟ بهترین جوابی که می‌توانستند بدهند این است که این واژه‌ها مال تمدن‌های پهلوی پس از اسلام است، که ایشان این متن‌ها را دست‌ساز و ساختگی می‌دانند. عجلتاً به ساختگی بودن آنها کاری نداریم. اما این متن‌ها هرچند که ساختگی باشند، در پهلوی بودنشان که شک نداریم. و زبان پهلوی بعد از اسلام این سه هزار و هشتصد واژه جدید را از کجا آورد؟ از دل همان دویست تا؟ یعنی تازه بعد از اسلام به فکر واژه‌سازی افتادند و تند تند لغت ساختند؟ یا این واژه‌های پهلوی را از عربی گرفتند؟ یا باز هم یهودی‌ها نشستند و برای دامن زدن به اختلاف ما و اعراب سه هزار تا لغت دیش پهلوی ساختند؟ و زبانی که به زعم ایشان سیر قهقرایی داشته و «کلامی رشد نکرده» ناگهان پس از اسلام شروع می‌کند به رشد. و آن وقت تا پنج قرن بعد از اسلام هم باقی می‌ماند. این زبان پهلوی پس از اسلام دنباله همان پهلوی پیش از اسلام است و بنمایه‌های آن همان واژه‌های پهلوی ساسانی است. پس از این زبان، اگر می‌خواست، خیلی کارها برمی‌آمد. و در باب این ادعا که «با این زبان نمی‌شد مثلاً فلسفه گفت»، بد نیست امتحان کنیم. یک لغت فلسفی مهم بگویید بینیم در زبان پهلوی می‌توان معادلی برایش جور کرد یا نه؟ لابد اولین لغت فلسفی که یادتان می‌آید «جوهر» است. ای بابا! اینکه خودش فارسی است. واژه «گوهر» خودمان است. این عرب‌ها نکردند اقلماً مهمترین لغت فلسفی را از یک زبان الکن نارسا نگیرند. اما جز این هم فراوان است. می‌توان واژه‌های این سینا را دید یا نگاهی به کتاب «شکند گمانیک و یچارشن» انداخت. و باز همان سؤال قبلی. آیا می‌گویید ملت ایران در زمان ساسانیان هم حرف نمی‌زده است؟ این فقط کرتیر و شاپور نیست که به وسیله شما متهم به الکن بودن و ناتوانی زبانی می‌شود، بلکه تمام یک ملت است. یعنی تمامی این ملت الکن و بی‌زبان بوده و منتظر بوده برایش تخم کفتر بیاورند زبان باز کند.

ایشان حرف مورخانی را که گفته‌اند در ابتدای حاکمیت اسلام اداره امور کشورهای اسلامی به کمک کاتبان و منشیان و حسابداران ایرانی انجام می‌شده و دفتر و دستک‌ها به فارسی بوده است، قبول ندارند. ایرادی ندارد. باید بیشتر تحقیق کرد. اما مهم دلیلی است که برای نظر خود می‌آورند و می‌پرسند که اگر چنین بود، این کارمندان با کدام زبان کار می‌کرده‌اند. معلوم است؛ با همان زبانی که قبلاً امپراتوری ساسانی خودشان را با آن اداره می‌کردند. آیا آن امپراتوری عریض و طویل اداره کردن نمی‌خواست و این اداره کردن زبان نمی‌خواست؟ برای امور محاسباتی کاخ تخت جمشید سی هزار لوح گلی به خط میخی پارسی باستان لازم آمده، اما یک امپراتوری را می‌شد بدون زبان اداره کرد؟ می‌گویند یهود «به دلیل روابط اقتصادی پدرومانه خود» ناچار بوده برای خود خط ابداع کند. ایشان چنان محسور قدرت یهودند که چهار تا معامله و داد و ستد آن را از مجموع روابط اقتصادی و مالی و اجرایی و غیره دولت ساسانی بیشتر می‌انگارند.

اینک بپردازیم به [ادعای] ساختگی بودن متن های پهلوی پس از اسلام. اگر سعی کنیم بفهمیم منظورشان از ساختگی بودن آنها چیست، می بینیم گویا اصلاً نمی دانند که این متن ها وجود دارند. چون در آغاز فصل سوم ج ۲، نخست فهرست ۹۳ کتاب به زبان پهلوی را به نقل از کتاب «ترجمه چند متن پهلوی» ملک الشعرا بهار می آورند. بعد می گویند «این است آن گنجینه، که البته کلامی مکتوب از آنها را نیافته ایم، ولی گویا از زمان ساسانی به زبان پهلوی دوره اسلامی منتقل شده»! نیافته ایم؟ خیلی هم یافته ایم. متن پهلوی قبل از اسلام نیافته ایم، اما بعد از اسلام یافته ایم. انگار همان متن منقول را درست نمی خوانید که چند جا به طبع و نشر این کتابها اشاره می کند، و حتی در همان اول گفته «اکنون از آنچه هنوز باقی است صورتی به اختصار نقل می کنیم». و هیچ کس ادعا نکرده همه این کتابها از زمان ساسانیان آمده، برخی را گفته اند. برخی دیگر اصلاً بعد از اسلام نوشته شده اند. شاید «کارنامه اردشیر بابکان» در واقع بعد از اسلام نوشته شده باشد. اما به پهلوی نوشته شده. و صادق هدایت آن را از پهلوی ترجمه کرده است. کتاب «دینکرد» را می گویند نیافته ایم؟ این را که دیگر خودشان هم ادعا نکرده اند مال قبل از اسلام است. یک موبدی در زمان مأمون به پهلوی نوشته. صد و هفتاد هزار کلمه هم هست و می توان شمرد. کتابهای دیگر آن فهرست هم با همان تعداد واژه ای که جلوی نوشته آید، همه موجودند و برخی به فارسی هم ترجمه شده اند. و از دل همین هاست که آن فرهنگهای پهلوی و آن چهار هزار واژه درآمده اند.



پس شما به جای اینکه بگویید، مگر معجزه روی داده که با زبانی چنان الکن، صدها کتاب و مقاله در مقوله های مختلف پدید آمده، ناچارید فرض خود را که «الکن بودن» آن زبان است، کنار بگذارید. چرا که بیهوده فقط بر چند کتیبه داغان تکیه کرده آید (که به خلاف گفته شما سه سطر هم نیستند و برخی شان سی چهل سطر و بیشتر هستند) و کل زبان گفتاری را که سندی از آن نمانده است، نادیده گرفته آید. این زبان اگر نارسا بود، نمی توانست پس از اسلام که قاعدتاً باید رو به فراموشی و اضمحلال بود، به جای آنکه به تدریج واژه های زبان تازه نفس مهاجم را جذب کند، تازه شروع کند به واژه ساختن. باقی نماندن آثار مکتوب دلیل وجودداشتن یا نارسایی زبان نیست. دلایل دیگری دارد که به آن هم خواهیم پرداخت.

فارسی دری

ظاهراً لالمانی مردم ایران بعد از آن دوازده قرن تمام نشده و تا مدتی بعد از اسلام هم ادامه داشته.

زیرا زبان پهلوی که الکن بوده؛ مردم هم که هنوز عربی یاد نگرفته بوده اند؛ زبان فارسی دری هم که بعداً پیدا شده و فقط از میانه قرن چهارم برخی از عبارات های کوتاه از فارسی دری پیدا شده، پس مردم هم جز همین عبارات های کوتاه را بلد نبوده اند و همچنان با میزبانی سر می کرده اند و برای هم ادا و اشاره در می آورده اند.

آنگاه این فارسی دری را هم زبان ناتوانی می دانند که جز به کمک زبان عربی نمی توانست سر پا بایستد. و شاهدشان اولین فرهنگ فارسی است که «لغت فرس» اسدی توسی باشد که در قرن پنجم نوشته شده و هزار و صد واژه بیشتر ندارد. و برای تکمیل استدلال خود می گویند این اسدی توسی چنان ناوارد بوده که فلان واژه ها را درست معنا نکرده است. اما با این تکمیل کاری، در واقع، کار خودشان را خراب کرده اند. چون نشان می دهد اسدی توسی آنقدرها هم بر فارسی مسلط نبوده و در واقع، صلاحیت تنظیم فرهنگ برای زبان فارسی را نداشته است. شاید به این علت که گرچه

اهل توس و گویا خویشاوند فردوسی بوده، اما در آذربایجان زیسته و همهٔ واژه های فارسی دری را درست نمی دانسته است. اما از همهٔ اینها گذشته، چرا لقمه را دور سرتان می چرخانید و راه دور می روید؟ این اسدی توسی تقریباً یک قرن بعد از فردوسی می زیسته است. یعنی صد سال پیش از «لغت فرس» او، فردوسی «شاهنامه» را سروده است. آری، صد سال پیش از آنکه اسدی با آن هزار و صد واژهٔ ناقابلش بهانه به دست شما بدهد، فردوسی شصت هزار بیت درخشان به این زبان سروده که هزارها واژه و ترکیب فارسی در آن هست؛ و وقتی این هست، اصلاً ما را چه حاجت به «لغت فرس»؟ و آن کس که گفت «عجم زنده کردم بدین پارسی» فکر این روزها را کرده بود. شما اگر فکر نمی کنید زبانی که می تواند «شاهنامهٔ فردوسی» را تحویل دهد هنوز زبانی است ناتوان، و اگر فکر می کنید فردوسی «شاهنامه» را با هزار و صد واژه سرود، ما به این فقر و ناتوانی قانعیم. و اگر فکر می کنید با چنین زبانی حرف علمی و ادبی و فلسفی نمی توان زد، دوباره همان «شاهنامه» را بخوانید. و لطفاً مقداری هم دربارهٔ نقش زبان عربی در روی پایستادن فارسی فردوسی توضیح بدهید.

و جالب است که یکی از خطاهای دیگری که ایشان به ایرانیان نسبت می دهند و مسبب آن را شعوبیه و یهودان می دانند، این است که ما همین زبان را حفظ کردیم؛ حال آنکه دیگر مللی که اسلام آوردند، زبان خودشان را ول کردند و زبان عربی را پذیرفتند. همین که زبان فارسی باقی ماند و جای خود را به عربی نداد، محکمترین دلیل است بر اینکه زبان ناتوان و کم رواجی نبوده است. در شرایطی که عربی زبان دین و دولت بود، تنها نیرومندی و رواج گستردهٔ فارسی باعث شد جذب عربی نشود. اما ایشان اصرار دارند که این پافشاری در حفظ زبان فارسی یک توطئهٔ سیاسی بوده است. انگار که شعوبیه و یهود می توانستند دوره بیفتند به مردم بگویند عربی حرف نزنید و همان فارسی الکن خودتان را صحبت کنید! مگر زبان مردم را می توان با این کارها حفظ کرد یا تغییر داد؟ مگر زبان دستور و سفارش بر می دارد؟ شما یک کلمهٔ فرنگی را که به دهان مردم افتاد، با تمام وسایل ارتباط جمعی نمی توانید تبدیل کنید به معادل فارسی آن. آن وقت تبلیغات شعوبیه می تواند مردم را وادار به حفظ زبان فارسی کند؟

این زبان فارسی دری، از آنجا که در احاطهٔ زبان عربی بود، برای نیازهای جدید واژگانی خودش به جای آنکه از ریشه ها و بن های خودش بهره بگیرد - که کاملاً شدنی بود و ابن سینا نمونه هایی از آن را نشان داده - از واژه های عربی بهره گرفت. این را ایشان می گویند «بیرون کشیدن زبان فارسی از دل عربی»، و «وصله پینه کردن فارسی به کمک عربی». و از اینکه ماهیت این کمک از چه قرار بوده است، چیزی نمی گویند و کاری نمی کنند جز یک انشا نویسی احساساتی دربارهٔ پرورش زبان فارسی در آغوش زبان عربی. حال آنکه اگر ایشان می توانند از «الفهمیم» بیرونی قطعه ای را بیاورند که نشان دهد اصطلاحات نجومی آن عربی است، ما هم می توانیم از «مفاتیح العلوم» خوارزمی دهها واژهٔ نجومی فارسی را بیاوریم که برخی از آنها معرب شده و برخی نیز با نقل به معنی، به عربی راه یافته است. و اگر فرهنگستان های عرب می توانند هشتاد هزار واژه برای شیمی وضع کنند، فرهنگستان ما فقط به دلیل آنکه واژه های عربی وارد شده در فارسی را دیگر بیگانه نمی شمارد، اصراری در آنکه حتماً واژه های برگزیده اش فارسی ناب باشد، ندارد و درست هم همین است. اما گزینش واژه های فارسی ناب برای مفاهیم جدید کاملاً امکان پذیر است.

خط

تا اینجا در بررسی ادعا در باره «نداشته» های ملت ایران دیدیم که «نداشتن زبان» حرف بی پایه ای است. و اما نداشتن خط. روشن است که خط در بین النهرین زاده شد و از همان جا به سرزمینهای دیگر رفت و حتی خط یونانی هم به طور غیرمستقیم از خطوط بین النهرین ریشه گرفت. پس عجیب نیست که ایرانیان هم نخست خط را از همین منطقه گرفته باشند. البته ایرانیان برای برآوردن نیازهای زبان فارسی باستان در خط میخی بابلی تغییراتی هم داده اند. بعدها، در زمانی که دقیقاً نمی دانیم، خط پهلوی را ساختند که خط چندان راحتی نبود؛ همان طور که خط های دیگر آن

زمان هم کم و بیش نبودند. سپس، باز در یک زمان نامعلوم دیگر، زرتشتیان برای رفع مشکلات خط پهلوی که در نوشتن «اوستا» دشواری می آفرید، خط اوستایی را ساختند. پس از اسلام هم، از آنجا که به اسلام گرویده بودند، با توجه به مشکلات خط پهلوی، بهتر دانستند که به رفع مشکلات خط عربی کمک کنند و این خط را تکمیل کنند و همراه دیگر مسلمانان از آن بهره بگیرند. پس ایرانیان چندان بی خط هم نبوده اند، و نمی توان عرب نجد را، که به گفته خود ایشان برای کتابت «قرآن» خطی نداشت و تا پایان قرن سوم اسلامی، خطی با اسلوب پذیرفته شده عام پیدا نکرد، و همان را هم به کمک ایرانیان پیدا کرد، از این حیث از ایرانیان جلوتر دانست.

فرهنگ مکتوب

می رسیم به باقی نماندن آثار مکتوب. [آقای پورپیرار] چنان به مزیت عرب در این زمینه بر عجم باور دارند که می پرسند: اصلاً زبان پهلوی برای واژه «کتاب» عرب چه واژه ای داشته؟ [آقای پورپیرار] چه طور نمی دانند معادل کتاب در فارسی «نامه» است که در پهلوی «نامگ» بوده و خداینامه (خوتای نامگ) را زیاد شنیده اید. و اگر منظورشان این است که چرا این واژه در کتیبه های ساسانی نیامده، خوب واژه «کتاب» عرب را هم قبل از «قرآن» در هیچ کتیبه یا متنی نمی توانند سراغ بدهند. و اگر حضور آن در «قرآن» دلالت بر وجودش در زبان عرب پیش از «قرآن» می کند، چرا وجود معادل آن در متون پهلوی پس از اسلام حاکی از وجودش در زبان پهلوی ساسانی نیست؟ اما گویا خوشبختانه ما اصلاً در پاسخ گفتن به این مسئله آثار مکتوب فارسی پیش از اسلام مشکل چندان نداریم؛ چرا که خود ایشان بعداً در سومین کتاب، فصلی در حدود صد صفحه را به اثبات نبود کتاب عربی و «قرآن» مکتوب در دو قرن اول اسلامی اختصاص داده اند؛ یعنی بعد از آن همه سرکوفت که به ما بابت کتاب نداشتن زده اند، تازه اثبات می کنند عرب هم از کتاب فقط «لغت» کتاب را داشته است!

اگر آثار مکتوب آن هزار و دویست سال منحصرند به تعدادی کتیبه، از عرب پیش از اسلام هم تنها چیزی که داریم تعدادی کتیبه است و بس. و آنچنان که از حرف بروکلیمان (که قبولش دارید) برمی آید، بیشترین نتیجه ای که از این کتیبه ها می توان گرفت، وجود عواطف مذهبی در میان اعراب است. که این از کتیبه های ساسانی هم بر می آید. و اما آن «معلقات سبع» که این همه به رخ ما می کشید که سه چهار قرن پس از اسلام به وسیله حماد راویه ایرانی تبار روایت شد، که نمی دانیم چه قدرش ثمره طبع خود اوست که از قضا ذوقی نکو داشته است. پذیرفتنی نیست که کسی در مورد ایران و زبان فارسی فقط «اسناد همزمان» را قبول داشته باشد؛ اما برای اعراب پارتی بازی کند و آثار بازسازی شده را بپذیرد. اگر از آن «پارسیک ها و پهلوانیک ها» که ایرانیان بیهوده بدان تفاخر می کنند، حتی سطری را در «کتیبه ای یا موزه ای» ندیده اید، مگر از آن شعر عظیم عصر جاهلی می توانید یک سطر را نشان دهید که در همان کتیبه های عرب مانده باشد؟ انگار یک بام و دو هواست! نبود کتاب فقط در مورد ایرانیان دال بر برهوت فرهنگی است. اگر «معلقات سبع» روایت شده حماد راویه می تواند به وجود ادبیات و شعر عرب پیش از اسلام گواهی دهد، پس «ویس و رامین» فخرالدین اسعد گرگانی هم می تواند به وجود ادبیات پهلوی گواهی دهد؛ چرا که او به صراحت می گوید این داستان را از یک متن پهلوی گرفته و ماجراهای داستان هم در جامعه ساسانی یا پارتی می گذرند: ندیدم زان نکوتر داستانی / نماند جز به خرم بوستانی / ولیکن پهلوی باشد زبانش / نداند هر که برخواند بیانش / در این اقلیم آن دفتر بخواند / بدان تا پهلوی از وی بدانند. و قبل از این که این «ویس و رامین» را گرگانی در سده پنجم بسراید، بونواس در قرن دوم هجری از آن خبر داشته است.

فصل مربوط به اولین کتابهای عربی و مکتوب شدن «قرآن» در کتاب ایشان فصل خوب و محققانه ای است که بدبختانه جهت گیری هایشان کار را خراب کرده است. ایشان نشان می دهند که در جهان اسلام به علت ناقص بودن خط عرب و بی نظمی نحو آن، کتابی وجود نداشته و «قرآن» هم به همین دلیل مکتوب نشده. و قرآن نگاری از پایان

قرن اول و آن هم تنها در میان نومسلمین غیر عرب آغاز می‌شود. گویا مقرون به صرفه ندانسته اند به جای نومسلمین غیرعرب، رک و پوست کنده بگویند ایرانیان. و سپس، در توجیه اینکه چرا اینان به جای عرب کتابت «قرآن» را آغاز کرده اند، دلایل جالبی می‌آورند. یکی آنکه بزرگواران عرب از نوشتن «قرآن» بی‌نیاز بوده اند و با آن حافظه ماشاءالله قوی خدادادشان، به راحتی «قرآن» را حفظ می‌کرده اند؛ اما نومسلمانان غیرعرب، خوب طفلکی‌ها، بالاخره یک قدری استعداد و حافظه شان کمتر است و نمی‌توانسته اند «قرآن» را حفظ کنند و ناچار! به کتابت آن شده اند. علاوه بر این، این بیچاره‌ها یک زبان بومی هم داشته اند و مزاحمت! این زبان بومی نمی‌گذاشته «قرآن» را حفظ کنند؛ یعنی بعد از آن همه سرکوفت که بابت نداشتن زبان خورده اند، حالا معلوم می‌شود داشته اند اما «مزاحم» بوده و باعث «آشوب و اغتشاش» می‌شده و خلاصه، اصلاً بهتر بود اینها زبان و کتاب نمی‌داشتند. به هر صورت مبادا یک وقت گمان کنید اینکه نحو عربی را غیرعربان مرتب کردند و خط عرب را آنان سامان دادند به این دلیل بوده که خط و کتابت نزد آنان رواج بیشتری داشته، بلکه آن کس که «از مادر عرب زاده شده و در محیط فرهنگ عرب پرورش یافته»، شانس اجل از این کارهای سطح پایین است و او که مادرزاد با اصوات درست می‌خوانده و حافظه نیرومندی داشته، کار کتابت را گذاشته به عهدهٔ عجم‌ها و غیره که به علت نیاز! و ضعف حافظه! خط و نحو عرب را رشد داده اند. البته با آنکه «صاحب منصبان و خردمندان» عرب بر کار این نوچه‌ها نظارت داشته اند، باز کارشان را درست انجام نمی‌داده اند و این عربی‌هایی که می‌نوشته اند پر بوده از اشتباه و تنوع، و بلد نبوده اند از سرمشق ناموجود یا شفاهی به درستی پیروی کنند. البته «هستند بی‌خردانی که نیازهای این سوپی را به ناتوانی آن سوپی نسبت می‌دهند»، و من که متوجه شدم خطاب این جمله به خودم است، خوردم و دم نزد.

می‌بینیم که از افتخارات عرب این را می‌شمارند که «قرآن» را توانسته سینه به سینه و به طور شفاهی نگه دارد. «معلقات سبع» را هم دیدیم که به طور شفاهی باقی مانده است. پس آیا بهتر نیست به سایر ملل هم قدری لطف کنند و اجازه بدهند بخشی از موارث فرهنگی شان به طور شفاهی و سینه به سینه منتقل شده باشد و این قدر سند کتبی و مدرک کتبی‌ای و استشهاد و رونوشت شناسنامه نخواهند؟ قسمت اعظم میراث فرهنگی بشریت به همین صورت به ما رسیده است. اگر از «اوستا» نسخهٔ زمان ساسانی نداریم، از «ایلیاد و اودیسه» ای که به رخ ما می‌کشید، هم نسخهٔ زمان هومر نداریم. زمان هومر که سهل است، حتی از آن نسخه‌هایی هم که در یکی دو قرن پیش از میلاد می‌گویند آریستارخوس ساموسی، آریستوفانس بیزانسی و زودوتوس در اسکندریه تدوین کردند، چیزی نمانده و آنچه الان داریم، نسخه‌های متأخری است که گفته می‌شود پایه اش در نسخه‌های اسکندریه بوده. از آثار ارسطو هم قدیمی‌ترین نسخه‌هایی که داریم از قرن نهم میلادی کهنه‌تر نیست. و وجود هومر همان قدر آمیخته با ابهام و تردید است که وجود زرتشت. مکالمات کنفوسیوس هم با آن «استاد گفت»‌های مکررش پیداست که قرن‌ها بعد بر اساس روایت‌های شفاهی گرد آمده. و تا همین چهار پنج قرن پیش «اوپانیشاد»‌های جدید همچنان در حال پیداشدن بودند. پس نمی‌توان ایرانیان را به علت آنکه فرهنگشان به طور سینه به سینه انتقال یافته است ثنا دانست و ایران را برهوت فرهنگی شمرد. آن محققان که سنت شفاهی به ایرانیان نسبت داده اند، آن فرانسوی که گفته متون مقدس مزدیسنان تا اواسط قرن هفتم میلادی شفاهی حفظ می‌شده، و آن پژوهشگری که از نبود فعل خواندن و نوشتن در «اوستا»، «سپرده به سینه بودن» آن را نتیجه گرفته، هیچ یک بیراهه نرفته اند.

فرهنگ شرق نزدیک پیش از اسلام

اینجا متوجه می‌شویم که ایشان آن برهوت فرهنگی هزار و دویست ساله را خاص ایران نمی‌دانند و به کل بین‌النهرین بسط می‌دهند و آن را هم کار هخامنشیان می‌دانند. و اینکه می‌گویند تا دو قرن بعد از اسلام در تمام منطقه جز «قرآن» و «تورات» و «انجیل» کتابی نبوده به همین دلیل است. چون اگر عرب به علت شکل نگرفتن خط، کتاب نداشته، خط

های شکل گرفته تری هم در منطقه بوده اند. پیداست که به پدیده هلتیسم توجه ندارند. و توجه ندارند که اندکی پس از دوران اسکندر دیگر در یونان چندان خبری نبود و فرهنگ یونانی منتقل شد به اسکندریه و سوریه. و آنچه به عنوان فرهنگ و علم یونانی اکنون در دست ماست، از طریق همین منطقه به دست ما رسیده است. ایشان که دلایلی موجه می آورند در اینکه علم و فرهنگ یونانی در واقع فرزند تمدن کهن بابل و بین النهرین [و مصر] بوده، توجه ندارند که این فرهنگ همان راهی را که رفته بود، با اسکندر برگشت و از دوران اسکندر تا اسلام و مدتی بعد، فرهنگ یونانی در واقع دوباره در شرق نزدیک زنده بود و با ظهور مسیحیت این جریان تقویت شده بود. مترجمان عربی که پس از اسلام متون یونانی را به عربی ترجمه کردند این متن ها را اغلب از یونان نیاوردند بلکه آنها را در همین سوریه و اسکندریه یافتند که هم متن های یونانی و هم ترجمه های سریانی آن متن ها در آنها موجود بود و اینها کتابهایی بودند غیر از «تورات» و «انجیل». همه متفکران یونانی نگاهی به شرق و ایران و هند داشتند. فقط هرودوت نبود که به این طرف ها آمد، دموکریت هم آمده بود و فلوپین هم آمده بود و هدفش، تا آنجا که شنیده ایم، آشنایی با فرهنگ ایران و هند بود. و قاعدتاً، این جور آدمها برای گردش و تفریح نمی آمده اند. شاگردش فروریوس زاده سوریه بود و «ایساغوجی» او قبل از اسلام در شرق به زبان سریانی وجود داشت و نیز «المجسطی» بطلموس و بسیاری دیگر از کتابهای فلسفی و ریاضی و هیئت و طب به زبان سریانی ترجمه شده و در شرق نزدیک موجود بودند. بگذریم از متون کلامی مسیحی. پولس ایرانی هم خلاصه منطق ارسطو را، می گویند برای انوشیروان، به سریانی ترجمه کرده بود و ... از همین منطقه و در همین دوران، مانی و مزدک برخاستند و مسیحیت پدید آمد و این دین ها تا اقصای شرق ایران نفوذ کردند. چنین محیطی را ساکت و بی فرهنگ دانستن فقط ناشی از بی اطلاعی یا بی توجهی است.

اوستا

در چنین زمینه ای است که باید به مسئله باقی نماندن «اوستا» ی ساسانی توجه کرد. ابهام ها و تردیدهایی که درباره «اوستا» وجود دارد ناشی از همین مسئله انتقال شفاهی است. اکنون می پردازیم به ادعای ایشان که «اوستا»، «با خط و زبانی اختراعی» بعد از اسلام آفریده شد. مستند ایشان کتاب احمد تفضلی است که می گوید وقتی خواستند «اوستا» را بنویسند، دیدند با خط دشوار پهلوی نمی توان تلفظ صحیح واژه های اوستایی را نوشت و از این رو بر اساس خط پهلوی، خط اوستایی (یا دین دبیره) را اختراع کردند، و این را به دوران ساسانی برمی گرداندند که البته ایشان حق دارند تردید کنند که شاید بعد از اسلام بوده باشد. اما بعد از اینکه از کتاب تفضلی نقل کردند، می گویند: «اگر این زبان و خط با گسترده کردن اختصاصی زبان پهلوی میسر شده»، «اگر بتوان با همین روش زبان و خط اختراع کرد» ... ای بابا! کجا صحبت از اختراع زبان بود؟ هیچ کس نگفته زبان اوستایی هم ساخته شده. احمد تفضلی سخن از ساختن یک خط می راند و ایشان سخن از ساختن خط و زبان. زبان را که نمی توان اختراع کرد. زبان اوستایی یک زبان مشخص موجود شناخته شده است که خویشاوندی آن با زبان های سانسکریت و فارسی باستان نشان داده شده است. و همین که در «اوستا» هست نشان می دهد در زمانی کهن در جایی به این زبان سخن گفته می شده، و تنها کاری که ایشان می توانند بکنند این است که کشف کنند کی و کجا؟ و اما اینکه می گویند تدوین «اوستا» به همین اواخر در هند و با واژگان زبان گجراتی برمی گردد، از آن حرف هاست! به راستی آیا زبان اوستایی با واژه های زبان گجراتی ساخته شده؟ پس چرا همان نسخه هایی از «اوستا» که پیدا شده، بعضی همراه است با ترجمه گجراتی؟! و مگر آقای کانگا دیوانه بوده که پس از کشف متن «اوستا» در هند فرهنگ سه زبانه اوستایی - انگلیسی - گجراتی تدوین کرده؟ چرا ما ریشه همه واژه های فارسی امروز را در زبان اوستایی پیدا می کنیم؟ حتماً چون پرویز ناتل خانلری نوشته بود موبدان زرتشتی گجرات واژه های اوستایی را با لهجه گجراتی خود تلفظ می کردند و لذا ما نسبت به تلفظ اصلی آنها مطمئن نیستیم،

ایشان نتیجه گرفته اند اصلاً این واژه ها گجراتی هستند. چنین ادعای عظیمی که ده ها هزار صفحه کار زبان شناسی تاریخی را به آب می شوید، قاعدتاً بایستی یکی دو سطری مدرک و دلیل همراه می داشت. و گذشته از این، ما «اوستا» را همین اواخر در هند نیافته ایم. قسمت هایی از آن در قرون سوم و چهارم هجری در کتاب «دینکرت» آمده است و ما نمی دانیم چرا نمی توان برای اثبات وجود «اوستا» به «دینکرت» استناد کرد. اگر قرار بود «اوستا» ی ساختگی جور کنند نیازی به اختراع یک زبان بغرنج نبود. مگر نگفته بودند «اوستا» در زمان ساسانیان به پهلوی ترجمه شده؟ خوب یک متن پهلوی جور می کردند و می گفتند این هم آن «اوستا» بی که می گفتیم. حال آنکه آنان یک فرهنگ باز هم ساختگی اوستایی به پهلوی معروف به «فرهنگ اوییم» جور کردند که بعضی از واژه های آن در «اوستا» ی موجود یافت نمی شود و نشان می دهد «اوستا» قسمت های دیگری هم داشته یا همه واژه های این زبان در کتاب «اوستا» به کار نرفته است. آگاهان معتقدند این هم کلک دیگری است برای اثبات وجود قسمت های یافت نشده «اوستا».

اینجاست که می فهمیم چرا ایشان در زیرنویس همان قطعه منقول از ملک الشعراء بهار تعجب می کنند که چرا از ترجمه «اوستا» به پهلوی سخن می رود و می پرسند چگونه «اوستا» را از پهلوی به پهلوی برگردانده اند؟ و با قاطعیت این را بی معنی می دانند! یعنی بهار با آن همه آشنایی با متون پهلوی نمی دانسته چه می گوید؟ حال آنکه روشن است منظور ترجمه از زبان اوستایی به پهلوی است. تصور ساخته شدن زبان اوستایی از روی خط پهلوی چنان ایشان را گرفته که فکر می کنند خب، اوستایی هم همان پهلوی است دیگر! پس می توان نتیجه گرفت اساساً «ورود» ایشان به این مطلب، کافی برای اظهارنظرهایی چنین قاطع نیست. و اما از حیث مضمون «اوستا» که گفته اند متأثر از «تورات» و «قرآن» و ... است، باید بحث را موقوف کرد به زمانی که نمونه ای نشان بدهند.

نمی دانیم در مورد زرتشت که می گویند وجود نداشته چه کنیم، با آن همه ابهام ها و حرف های ضد و نقیض و اسناد نامطمئن؟ چه فایده دارد که ما هم چند تا شاهد از این ور و آن ور جور کنیم؟ یکی از این شاهدهای ناقابل ما یک آدمی است به نام افلاطون که در رساله «آلکibiادس» خود در بند ۱۲۲ (ص ۶۱۹، ترجمه فارسی) از زرتشت نام برده. یکی دیگر کسی است به اسم پلوتارخ. یکی پلینی. و امثال این جور افراد مشکوک الهویه و معلوم الحال. حالا خنده دار است که یک آقای که ایشان از ما دعوت کرده اند به کتابش بخندیم، در انتهای کتابش به نام «هزاره های گمشده»، همه قطعاتی از متن های باستانی را که از زرتشت دقیقاً به نام یاد کرده اند، به همان زبان یونانی یا لاتین افست کرده و چسبانده. آن هم در این کمبود کاغذ. تا مثلاً ما بدانیم که سی و هفت نفر آدم مربوط به پیش از اسلام با اسم های عجیب و غریبی مثل دیودوروس سیسیلی و اسکندر پولی هیستور و تیتوس فلاویوس و کلمنس اسکندرانی و دیوگنس لائرتیوس و پورفیریوس و هیرونیموس و پروکوپوس و اپیفانوس و ... مدعی وجود آدمی به اسم زرتشت هستند و ابداً توجه نداشتند که آقای پورپیرار گفته، ما در هیچ متن داخلی و خارجی قبل از اسلام زرتشت را نیافته ایم. پرسشی که برای ما می ماند این است که اگر «اوستا» و زرتشت وجود نداشته و ساختگی است، آن آدم های پس از اسلام که اینها را جعل کردند چه دینی داشتند، و به نفع چه دینی این کار را کردند، و روحانیانی که این همه آثار دینی به زبان پهلوی آفریدند، روحانیان کدام دین بودند؟

نقش شعوبیه

این طور که ایشان می گویند تمام این جعل ها و کتابسازی ها، ... تمام این آتشها از گور دو دسته بلند می شود: یکی حزبی به نام شعوبیه؛ دیگری یهود. شعوبیه تا آنجا که از فحواي کتب مختلف مخالف و موافق استنباط می توان کرد، عجم گرایان افراطی بوده اند؛ مثلاً نوعی شووینیسیم. برخی هم می گویند این عکس العملی در مقابل عرب گرایی افراطی بوده. اما به این هم ما کاری نداریم. شاید چنین بوده و شاید نبوده. اما چرا باید هرگونه گرایش ملی گرایانه یا

ایران خواهانه را که وجود آن در مردم یک ملت، طبیعی و معقول و سالم است، زیر مقوله «شعوبیه» بگنجانیم و برایش با کمک کتاب آقای افتخارزاده چنان پرونده سازی کنیم که روی دادخواست های زمان استالین را سفید کند؟ این واقعیتی است که ایرانیان اگرچه اسلام را مشتاقانه پذیرفتند برای خود هویتی مجزا و متمایز و مستقل از اعراب قائل بودند. همان هویتی که شما ظاهراً منکر آن هستید. [ایرانیان] بر آن بودند که خودشان تاریخ و فرهنگ و تمدن مستقلی داشته اند و بی ریشه و بی هویت نبوده اند و پذیرفتن اسلام دلیل نمی شود که این هویت و تاریخ و فرهنگ مستقل را در عربیت مستحیل کنند. خواستند جزئی از جهان اسلامی باشند نه جهان عربی. کجای این خواست و گرایش عیب دارد که اسمش را گذاشته اید «جعل» فرهنگ پیش از اسلام برای ایران؟ و تمام هم و غم تان را بر این گذاشته اید که ثابت کنید ما پیش از اسلام، بی فرهنگ و اساساً بی همه چیز بوده ایم؟ گمان مبرید اثبات اینکه این ملت پیش از اسلام هیچ بوده بر عظمت و اعتبار اسلام می افزاید. اسلام اگر ملتی با فرهنگ و متمدن و تاریخمند را با پیام انسانی خود فتح کرده باشد مهمتر است یا عده ای بی ریشه بی فرهنگ عاری از تمدن را؟

ناگفته نماند که این امکان هست که در کوشش برای احراز هویت تاریخی، گاه افسانه هایی جانشین واقعیت شود یا حتی پای دروغپردازی و گزافه گویی در میان آید. کار مورخ همین است که بکوشد در این میان راست را از دروغ و افسانه تمیز دهد.

نقش یهود

دسته دوم یهودان اند. گزاف نیست اگر بگویم لب کلام نویسنده این است که ملت ایران از همان دوهزار و پانصد سال پیش که کوروش پیدایش شد، تا امروز که خدمت شما هستیم، بازپچه ای بیش در دست یهود نبوده است! این ملتی است یهودساخته! فرهنگ و ادب و استقلال و اساطیر و این چند تا متفکر و عالمی که شنیده ایم و خوانده ایم، همه ساخته های یهود است و شایعه ای بیش نیست و اینها را یادمان داده اند تا برابر اعراب بایستیم و گرنه در واقعیت امر، ما که «عددی نیستیم»! در واقع، اصلاً یهودان ما را تحریک کردند که ملت مستقلی باشیم و گرنه درست این بود که ما تبعیت از خلافت (ترجیحاً اموی) می کردیم. چون اصلاً این ملی بازی های ما موجب شد خلافت عرب علاقه اش به شرق را به تدریج از دست بدهد و گسترش شرقی اسلام متوقف شود، و گرنه یک امپراتوری اموی ایجاد می شد از ساسانی هم بهتر! گویا بر آن اند که اساساً ایجاد سلسله های ایرانی یک توطئه یهودساخته بوده و ظاهراً تصمیم دارند در جلد بعد ثابت کنند همه این حکومت های محلی، از سلجوقیان و سامانیان و صفاریان و طاهریان و آل بویه و آل زیار، همه ظهورشان ناشی از حضور قدرتمند یهودان است و به نوعی از شبکه جهانی یهود دستور می گرفته اند. و اگر بخواهیم دلایلی را که برای این دخالت موزیانه یهود در سرنوشت ما در این چهار جلد ارائه کرده اند جمع بندی کنیم، به این می رسیم که اولاً یهودان در ایران خیلی زیاد بوده اند، ثانیاً کلی پولدار و تاجر و وزیر و دانشمند و پزشک و نزلخواار در میان آنها بوده است، و سوم اینکه اینها اصولاً خیلی پدرسوخته اند. خلاصه اینکه صهیونیسم امروز را فرافکنی می کنند به کل تاریخ گذشته ایران و اسلام، و تاریخ پدیده قرن بیستمی صهیونیسم را می برند به سه هزار سال قبل. غافل از آنکه اساساً این «مسئله یهود» امری مربوط به اروپاست و یهودآزاری و یهودستیزی هیچ گاه در جامعه اسلامی و ایرانی مطرح نبوده است. برخورداری یهودان از حقوق و امتیازات کافی و فراوان در جوامع اسلامی و ایرانی باعث می شد اساساً چندان نیازی به توطئه هایی از این دست نداشته باشند. و اگر هم زمانی «اسرائیلیات» به هم بافته اند، به قصد توجیه دین خودشان بوده و در حالی که حتی بین فرقه های درون یک دین رقابت ها و خصومت های بسیار وجود دارد، وجود رقابت بین دو دین مختلف دور از انتظار نیست.

بخش سوم

تاریخ نویسان ایران و اسلام

[با خواندن کتاب های آقای پورپیرار] حالا دیگر خواننده حسابی مرعوب و منکوب شده و فهمیده بعد از آن همه «من آنم که رستم بود پهلوان» ها و «که جدّم علی فتح خبیر نمود» ها ثابت شده که این ملت اصلاً در دایره فرهنگ و تمدن جهانی «عددی نیست» و عروسکی بیش نیست که یهود با پوشال پر کرده تا جلوی اسلام و عرب بایستاند. این است که مظلومانه می پرسد: اما آقا اجازه! ما آخر اینها را در کتابهای تاریخ و متون کهن خوانده بودیم. استادانی ... اما معلوم می شود که کتابهای تاریخ را هم باید از دم دور بریزیم؛ چرا که کتابهای تاریخ مربوط به دوران مورد بحث ما سه دسته اند: یکی کتابهای پیش از قرن سوم هجری. یکی کتابهای حدود قرن سوم و چهارم، یعنی تاریخهای دست اول و «کهن ترین کتابهای تاریخ عمومی». دیگری کتابهایی که بعد از این زمان نوشته شده اند. و اما دسته اول که اصلاً وجود ندارند و اگر هم اسمی ازشان هست جعل است و دروغ چرا که اساساً قبل از این زمان، یعنی تا پایان قرن سوم هجری، کتابی در جامعه اسلامی وجود نداشته است و حتی «قرآن» به صورت مکتوب و کتاب درنیامده بود. دسته دوم سه تا بیشتر نیستند: «تاریخ طبری» و «تاریخ یعقوبی» و «تاریخ ابن قتیبه» یعنی «امامت و سیاست» یا تاریخ خلفا. سومی چندان کاری به ایران ندارد و دوتای دیگر هم اعتبار چندان ندارند. می ماند دسته سوم که از روی دست دسته دوم نوشته شده و حسابش از پیش معلوم است. شتر مرد و حاجی خلاص.

در این حرفی نیست که به متون تاریخی باید با دید انتقادی و با تردید نگاه کرد. متون تاریخی بازمانده از گذشته سرشارند از اشتباه، گزارشهای جانبدارانه، تفسیر به رأی، دروغ، تخیلات، داستانپردازی و هزار گیر و گرفتاری دیگر. و این نه مختص است به مورخان ما و نه محدود به یک موضوع معین که دعوی عرب و عجم باشد، بلکه در مورد کل منابع تاریخی موجود صدق می کند و مسئله بنیادی «علم تاریخ» است. و اساساً علم تاریخ یعنی اینکه از دل همین روایت های متضاد و اشتباه آمیز و آمیخته به دروغ و افسانه و جانبداری، تا جای ممکن، حقیقت تاریخی را بیرون بکشیم و این چندان دشوار است که گرچه علم تاریخ در جهت آن تلاش می کند، این روزها اساساً در اینکه حقیقت تاریخی و عینیت تاریخی ممکن باشد، تردید می کنند. اما به هر حال، منابع ما برای نوشتن تاریخ همین هاست. منابع صددرصد صادق و مطمئن و درست را فقط در عالم آرمانها می توان یافت. و اختلاف و ناهمخوانی این منابع نه تنها سدّ راه نیست بلکه در واقع تنها امکان ما برای دستیابی به حقیقت است. فکرش را بکنید که اگر همه کتابهای تاریخ یک حرف را می زدند و آن نیز دروغ بود، چگونه می شد به حقیقت دست یافت. اختلاف روایات است که اجازه نمی دهد یک متن تنها ما را اسیر خود کند. بنابراین باید زبان تاریخنویسی چون طبری را بدانیم که هر واقعه را از زبان چندین راوی مختلف حکایت می کند و امکان تردیدکردن را برای ما باز می گذارد. اما او از نظر آقای پورپیرار مؤلفی صادق اما نه مورخی لایق است. چرا که می نویسد: «بنای من در آنچه آورده ام و گفته ام بر روایان بوده است نه حجت عقول و استنباط نفوس، نه استدلال و نظر، «بجز اندکی» منظور او روشن است. یعنی آنچه را می گویم از روایان شنیده ام، و از راه استدلال عقلی و استنباط آدم ها به آن نرسیده ام. حالا راوی ممکن است راست یا دروغ و معقول یا غیرمعقول گفته باشد. ایشان این جمله را چنین معنا می کنند که طبری گفته، آنچه من گفته ام جز اندکی با حجت عقول و استنباط نفوس و استدلال نظر «بی ارتباط است»، یعنی همه آنچه گفته ام جز اندکی خلاف عقل است. و با همین قرائت غلط یک خط سراسری می کشند روی کل «تاریخ طبری» و می گویند خود طبری حرفهایش را خلاف عقل و استدلال دانسته و از این رو تنها حسنی که برای او قائل اند، این است که به دروغگویی خود واقف و معترف است. دلیل دومی که برای نفی «تاریخ طبری» می آورند این است که در تاریخش هرچه به وقایع زمان خودش نزدیک می شده، از جامعیت و تفصیل آن کاسته می شود. و این کار را اگر زرین کوب به علت سستی و کهولت می داند، ایشان ناشی از آن

می داند که طبری در مورد زمان نزدیک به خود نمی توانسته دروغ سر هم کند. می پرسیم، «آیا همین دور و بر خودمان نمی توانید تاریخدانی سراغ کنید که مثلاً تاریخ صفویه را تا دقیق ترین جزئیات آن از حفظ باشد اما مثلاً نتواند تاریخ بیست ساله اخیر را بنویسد؟»

نه اینکه «تاریخ طبری» جای نقد نداشته باشد؛ حتماً دارد و در این مورد بررسی های عالمانه و خوبی هم انجام شده و ایرادهای گوناگون بر او گرفته اند. از همه مهمتر سهل گیری اوست که هرچه را از هر که شنیده، آورده و خود با آن گفته ها برخورد ناقدانه نداشته است. اما این را خودش از اول گفته و هشدار داده. و بعد هم تمام روایانش را ردیف به ردیف نام برده تا امکان قضاوت مهیا باشد. و به هر حال، به این سادگی نمی توان از اثری به عظمت «تاریخ طبری» چشم پوشید.

بعد از طبری نوبت می رسد به یعقوبی. اینجا دیگر گمان می کنیم نتوانند او را متهم به شعوبی بودن و طرفداری عجم و غیره کنند؛ چرا که یک جا از او نقل قولی می آورند که «پارسیان برای پادشاهان خود چیزهای بسیاری ادعا می کنند که قابل قبول نیست، ... از اموری که عقل آن را نمی پذیرد و در شمار بازی ها و یاهه گویی های بی حقیقت قرار می دهد». اما بعداً برای او هم پاپوش هایی دوخته می شود از جمله اینکه اسمش ابن «یعقوب» است و چه بسا اصلاً یهودی بوده و شاید هم شیعه بودنش در تاریخ نویسی او تأثیر داشته و خلاصه اخراج. از همین یعقوبی استفاده می کنند برای اثبات اینکه در جامعه اسلامی زمان او هنوز کتاب وجود نداشته. می گویند یعقوبی فقط تا هنگامی که در جهان غیر اسلامی است، سخن از کتاب می گوید و بعد از خروج از یونان که از پارس و مصر و غیره حرف می زند، دیگر حتی نام یک کتاب را هم در تاریخش نمی خوانید. اما مگر یعقوبی به یونان رفته بود؟ ابدأ. او اصلاً از همین محدوده جهان اسلام خارج نشد و نه به یونان رفت و نه به هند. آنچه راجع به این سرزمین ها می گوید اطلاعاتی است که گردآورده است. و وقتی از آن همه کتابهای یونانی حرف می زند و نام عربی آنها را می برد، همان نامهایی که الان برای این کتابها می شناسیم، و درباره مضمون آنها هم اطلاعاتش درست است، اتفاقاً نشان می دهد این کتابهای یونانی در جامعه اسلامی موجود بوده اند و او آنها را در سوریه یا مصر دیده بوده است.

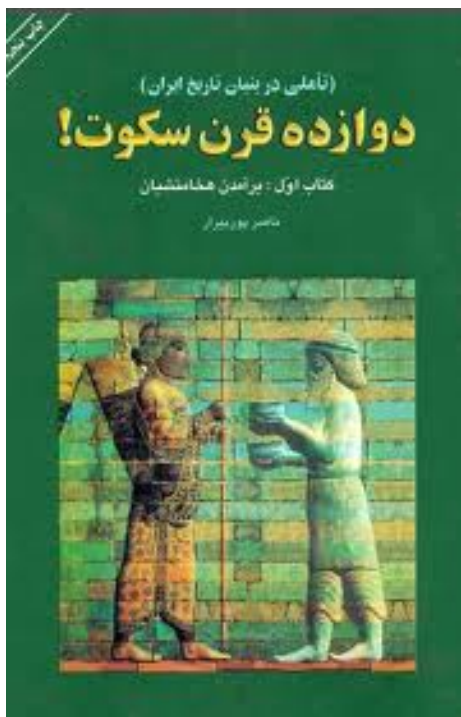
می ماند ابن قتیبه دینوری، که چون «در کتاب العرب به سختی بر شعوبیه تاخته» و به طور اعم قائل به فضل عرب بر فارس است و اهل سنت است و زرین کوب او را قبول ندارد و غیره، [از سوی آقای پورپیرار] مورد تأیید قرار می گیرد و شخص و آرای او را معتبر، و حکومت نسبی خرد و حکمت و اندیشه در آثارش را تأیید می کنند. اما می گویند چون اشاره و اعتنایی به هیچ بخشی از مسائل ایران ندارد، در این بحث مطرح نیست. اما گویا اتکای ایشان در مورد او فقط بر «امامت و سیاست» اوست که از قضا انتسابش به او بسیار مشکوک است؛ و لابد اگر به «عیون الاخبار» او توجه می کردند که به اخبار ایران توجه دارد و به «کتاب ابن مقفع» اشاره می کند و از کتابهای دوران ساسانی مانند «سیره العجم» و «آیین نامه» یاد و نقل می کند، با او هم چپ می افتادند.

بدین ترتیب با نفی این سه تاریخ دست اول، بقیه تاریخنگاری ما هم که متکی بر آنهاست، نفی می شود و همه آنچه درباره تاریخ قرون اولیه اسلامی می دانیم، اعتبار خود را از دست می دهد و به جای آنها می توانیم پای نقل آقای پورپیرار بنشینیم تا برایمان قصه یهود و شعوبیه تعریف کنند.

اما من با همین سواد ناقص می توانم بگویم دست کم دو سه کتاب دست اول دیگر را ایشان از قلم انداخته اند. یکی آن دینوری دیگر است یعنی ابوحنیفه دینوری و کتابش «اخبار الطوال». دیگری بلاذری و کتاب «فتوح البلدان» او. ببینیم اینها چرا فراموش شده اند.

«اخبار الطوال» را نمی دانیم چرا؛ چون ظاهراً در نیمه دوم قرن سوم نوشته شده و از مصنوعات ابن ندیم هم نیست، بلکه حی و حاضر موجود است و محمود مهدوی دامغانی هم آن را به فارسی ترجمه کرده و منتشر شده است. و این

دینوری آدم تخیلی و جعلی هم نیست؛ چون کتابهای دیگری هم دارد که آنها هم برخی موجود و ملموس اند. شاید چون اسمش دینوری است با ابن قتیبه دینوری خلط و سپس فراموش شده است. اما بلاذری. ایشان در نقد منابع کتابهای زرین کوب از او نقل کرده اند که «کتابهایی در اوایل عهد عباسیان در باب فتوح به وسیله واقدی و بلاذری و دیگران تدوین شد». بعد شرح حال بلاذری را از ابن ندیم نقل می کنند و می گویند این ندیم «سازنده» ی بلاذری است. و جای دیگر می گویند «کتاب تصویری بلاذری، یعنی «البلدان»...». در شگفت می شوم. آیا این کتاب «فتوح البلدان» که الآن جلو چشم من است «تصور» است؟ و تازه این قسمت مربوط به ایران «فتوح البلدان» است که آذرتاش آذرنوش ترجمه کرده و قبل و بعد از انقلاب هم منتشر شده. کل آن را هم می دانم که محمد توکل ترجمه کرده و آن هم منتشر شده. پس آیا این کتابها، و آن مورخ مشهور که در رده طبری است، خیالات بوده است؟ آنگاه از زرین کوب ایراد می گیرند که چرا او را از «اوایل عهد عباسیان یعنی میانه قرن دوم هجری» دانسته است؟



میانه قرن دوم «اول» عهد عباسیان است اما «اوایل» عهد عباسیان تا میانه قرن سوم هم می تواند باشد؛ چرا که عهد عباسیان بیش از پانصد سال بوده است و ما می دانیم که بلاذری در ۲۷۹ هجری در گذشته است، و لذا به حرف زرین کوب ایرادی وارد نیست. پس در واقع خود ایشان هستند که منبع اصلیشان ابن ندیم است و چون او را قبول ندارند، بلاذری را «از علمای اختراعی الفهرست» تلقی می کنند و آن همه شواهد تاریخی دیگر را که در کتابهای دیگر و بدون اتکا به ابن ندیم در مورد بلاذری آمده است، نادیده می گیرند و فقط داستان کم اعتبار دیوانه شدن او را که ابن ندیم آورده، جدی می انگارند. حتی در جلد ۴ در همان حال که دارند نقل قول های آذرنوش از بلاذری را می آورند، باز می گویند «بلاذری ناشناس و دست ساز ابن ندیم»! پس بهتر است مقدمه همان «فتوح البلدان» ترجمه آذرنوش را بخوانند که اطلاعات کافی و موثق در مورد بلاذری دارد و از کتاب مهم دیگرش «انساب الاشراف» و از ترجمه های کتابهایش و غیره صحبت می کند.

در مورد واقدی هم اشتباه می کنند که می گویند «به گمان آقای زرین کوب» صاحب کتابهایی بوده. این گمان زرین کوب نیست. بلکه اگر قدری از صفحات «الفهرست» ملعون خودشان بیرون می آمدند، متوجه می شدند که کتاب «مغازی» واقدی را هم محمود مهدوی دامغانی ترجمه کرده و در دو جلد منتشر شده است و چون واقدی متولد ۱۳۰ است و در ۲۰۷ در گذشته، کتابش متعلق به همان دورانی است که می گویند کتاب وجود نداشته است. پس دست کم سه تا کتاب را «جا انداخته اند». و تازه، اطلاعات من در این زمینه جامع نیست و حتماً کتابهای دیگری هم هست. آقای پورپیرار! آیا این جور می خواستید به تاریخ نگاری ایران قرون اول اسلامی نور بتابانید؟ این چه جور نوری است که سه تا کتاب را در تاریکی نگه می دارد؟

همان دو سه تا کتابی را هم که سراغ دارند، می گویند نقل از راویانی است مشکوک و نامعتبر؛ و چنان چهره کریهی از تک تک این راویان رسم می کنند که خواننده فکر می کند همین الآن باید برود سر قبرشان تف بیندازد. اما درست که دقت کنیم درمی یابیم، در اغلب موارد، این سوء شهرت های موجود ناشی از مخالفت های شیعه و سنی است که کوشیده

اند از راویان منتسب به طرف مخالف سلب اعتبار کنند. وگرنه آدم هایی مثل واقدی و ابومخنف و هشام بن کلبی و مدائنی و ابن اعثم کوفی و غیره کم آدم هایی نبوده اند. آنان راویان برجسته دوران آغازین اسلامی بوده اند و وزنی داشته اند. شاید برخی روایاتشان جای تردید داشته باشد. شاید کتابهایی که ابن ندیم یا دیگران به آنان نسبت داده اند، واقعیت نداشته باشد؛ اما مجهول الهویه نیستند و خود در روایاتشان واقعیت داشته اند و همان قدر که به روایات آنها باید تردید داشت، به ناقدان آنها هم باید تردید داشت که تا چه حد انگیزه های فرقه ای داشته اند. و گذشته از همه اینها، اگر این کتابها و راویان نامعتبرند، همه حرفه‌اشان نامعتبر است؛ نه فقط آنچه در تأیید یا به نفع ایرانیان و عجم گفته اند.

ابن ندیم و الفهرست

فصلی که درباره ابن ندیم و الفهرست نوشته اند، بسیار فصل خواندنی و خوبی است. نشان می دهد که در برخورد با متون کهن چه قدر لازم است دید انتقادی داشته باشیم و هر پرت و پلائی را صرفاً به دلیل اینکه در فلان نسخه قدیمی آمده است، نپذیریم. باید مطالب را سنجیده و غربال کرد و تطبیق و مقایسه کرد و سرانجام درست و غلط را سوا کرد. و ایشان با «الفهرست» چنین برخوردی داشته اند. نکته های جالب و حتی خنده داری را افشا کرده اند؛ نشان داده اند بسیاری از این کتابهایی که ابن ندیم نام می برد، نه روئیت شده اند، نه وجودشان قابل اثبات است، نه در هیچ منبع دیگری جز ابن ندیم یافت می شوند و خلاصه در واقع، اصلاً وجود خارجی ندارند و اصلاً آن تعداد کتابی که او، با اسم هایی عجیب و غریب، به برخی از نویسندگان نسبت می دهد، با عقل جور در نمی آید. دیگر اطلاعاتش هم مطالبی هستند مغشوش و مغلوط و ناقص و بی اساس و افواهی و متناقض. اگر این قسمت را صرفاً به عنوان نقدی بر کتاب «الفهرست» نوشته بودند، جای ستایش و سپاس داشت و حق هم دارند که می گویند دیگران بروند و بقیه عیب و ایرادهای «الفهرست» را بیابند تا بیش از این در کتابهای تحقیقی ما به این اثر غیرمستند ارجاع داده نشود. اما دو نکته را باید تذکر داد: یکی اینکه این نقد کوبنده نباید باعث شود که ما همه اطلاعات «الفهرست» را از دم به زیاله دان بریزیم و هر حرفی را صرفاً به علت اینکه در «الفهرست» آمده است، نادرست و یاوه بدانیم؛ چرا که چنین نیست و اطلاعات درست در «الفهرست» فراوان است. دوم اینکه نسبت دادن تألیف یک کتاب پرغلط به توطئه مشترک و پیچیده یهود و ایرانیان، ظاهراً به چند تا استدلال محکم هم نیاز دارد. مگر این همه کتاب پرغلط و پر از دروغ و پرت و پلا که مؤلفان بی سواد و بی صلاحیت در طول قرون آفریده اند و هنوز هم می آفرینند، ساخته توطئه و نقشه و دسیسه بوده است؟ شما از یک «وراق» و کتابفروش عرب بغدادی که جز عربی نمی دانسته» چه انتظاری بیش از این می توانستید داشته باشید؟ آنچه از شواهد شما و بررسی «الفهرست» برمی آید، این است که ابن ندیم آدمی بوده عامی و کم سواد و کم اطلاع، اما علاقه مند و حتی قدری متفاضل و «سنوب» که هر چیزی را از هر جا می شنیده یا می خوانده، از اسم کتاب و نویسنده گرفته تا افسانه و جمله قصار و غیره یادداشت می کرده و آخر هم همه این یادداشتها را پشت هم چسبانده و شده کتاب. از این کتابسازی ها که امروز هم می کنند. اسم کتابش - «الفهرست» - هم ادعایی بیش از این ندارد. او یک یادداشت بردار و فهرست کن و یک ناقل صرف بوده و در همین حد هم دستش درد نکند. اما آدمی نبوده که بتواند جمع بندی و تحلیل و تحقیق و تألیف کند یا مطالبی را که می آورد، از صافی نقد و ارزیابی بگذراند. حتی نمی توان گفت مطالبی را که یادداشت می کرده، کاملاً می فهمیده و جزو معلومات او می شده. به همین دلیل عجیب نیست اگر این یادداشتها با هم ناسازگاری و تناقض داشته باشند، و در یک یادداشت اطلاع از نکته ای را نشان دهد که در یادداشت دیگر خبری از آن نیست. چرا که این اطلاعات از منابع متفاوتی می آمده اند و بدون جمع بندی، کنار هم قرار می گرفته اند. بنابراین لازم نیست «الفهرست» را به گروهی از نویسندگان که از مرکز مجهولی دستور می گرفته اند، نسبت دهیم. شما که نشان می دهید ابن ندیم قسمتی از کتاب «آغانی» ابوالفرج اصفهانی را به عنوان شنیده های خودش در کتابش آورده، چرا احتمال نمی دهید بسیاری از مطالبی که به نظرتان می رسد

«نویسندگان دیگر» «الفهرست» نوشته اند، در واقع مطالبی باشند که ابن ندیم از نوشته های دیگران برداشته و نخوانده، عیناً در کتاب خود آورده باشد؟ و شاید در برخی موارد، اساساً از کسی خواسته باشد مطلبی برایش بنویسند. آیا این جور احتمال ها قویترند یا این احتمال که سازمان مخوفی پشت تألیف «الفهرست» فرض کنیم که ثمره آن همه نقشه ها و توطئه هایش این شلم شوربای غلط غلط شده باشد؟ و آنگاه حتی همه اطلاعاتش هم به نفع ایرانیان نبوده باشد، از جمله اینکه از قول ابن مقفع گفته زبان عام ایرانیان، زبان سریانی است (که البته پایه ای در واقعیت دارد)؟ در «الفهرست» هیچ تأکید خاصی بر ایرانیان دیده نمی شود و به راستی دهها یا صدها برابر آنچه به ایرانیان نسبت داده شده، در مورد اعراب سخن رفته و نیز در مورد هندیان و چینیان و رومیان و یونانیان. اگر دروغ گفته، در مورد همه گفته؛ و اگر خطا و اشتباه هست، در مورد همه هست. اگر به رازی اهل ری با آن همه شهرت پانصد کتاب نسبت داده شده، به کندی «فیلسوف العرب» هم حدود سیصد کتاب نسبت داده شده؛ اما البته آقای پورپیرار این کندی را هم که از مشاهیر فلسفه اسلام است، «کندی نامی» می دانند که او را هم ابن ندیم خلق کرده! اگر جایی یک ایرانی را یافته دو تا کتاب به او نسبت داده، جاهای دیگر دهها برابر آن را به کسانی از اقوام دیگر منتسب کرده است. و اگر گفته «گویند اول کسی که خط بنوشت جمشید پسر اونجهان بود» (و گویا علت اصلی مغضوب شدنش نزد شما همین است که به فارسیان در خط تقدم داده است) جای دیگری هم گفته، «گویند اول کسی که خط عربی و فارسی و سایر خطوط را وضع کرد آدم علیه السلام بود».

پس آنگاه که می بینیم، آقای پورپیرار، پس از این همه درشت گویی علیه ابن ندیم، باز ناگهان می گویند: «البته الفهرست همچنان چون چراغ آشنایی با وسعت علم و تألیف به زبان عرب در جهان اسلام باقی خواهد ماند» چاره ای جز این اندیشه نداریم که آن همه دروغ و اشتباه در مورد عربان اغماض پذیر است و انتساب کتاب و فرهنگ به ایرانیان است که عفو بردار نیست. حتی هنگامی که می بینند برخی از آنچه بعدها در «شاهنامه» آمده است، در کتاب ابن ندیم هم از آن یاد شده، به جای آنکه نتیجه بگیرند پس این افسانه ها از قبل در میان ایرانیان بوده و پیش از «شاهنامه» هم کسانی آنها را می دانسته و برای ابن ندیم تعریف کرده اند، عصبانی می شوند که این آدمی که فقط عربی می دانسته اینها را کجا خوانده، و هیچ فکر نمی کنند که ممکن است نخوانده باشد بلکه شنیده باشد. و سپس با لحنی کارآگاهوار می افزایند «این اطلاعات ابن ندیم از مطالب شاهنامه تأمل برانگیز است». بله، اتفاقاً به نظر ما هم تأمل برانگیز است؛ چون نشان می دهد داستانهای «شاهنامه» را ایرانیان پیش از فردوسی هم می دانسته اند.

و آخرین نکته درباره «الفهرست» اینکه ایشان این کتاب را به صورت یکی از ارکان و نیروهای اصلی مبارزه ایرانیان و شعوبه با عرب تلقی کرده اند و در این باره می گویند «ابن ندیم مهمترین و اصلیتترین منبعی شمرده شده که در قرن چهارم زرتشت و «اوستا» و ... ابن مقفع و واقدی و غیره را ... منبع و مرجع دین و حکمت و ادب قرار داده ... از سوی دیگر توجه دارند که «الفهرست» همین صد صد و پنجاه سال اخیر است که مطرح شده و پیش از آن، اساساً کتابی بود فراموش شده. و چنان که خود معترف اند، در سراسر سالهای مدید پس از قرن پنجم و ششم به این سو هرگز جلوه ای نکرده، مستندی نبوده و به کار کسی در هیچ زمینه ای نیامده. آثار معتبری چون «وفیات» ابن خلکان و «تاریخ بغداد» خطیب بغدادی به آن توجهی نداشته اند و گرچه یک کتاب فرهنگ و مرجع است، چندان مورد اعتنا نبوده و تعداد نسخ آن معدودتر از معمول بوده است. پس می توان نتیجه گرفت، اساساً در بزرگنمایی ادعایی فرهنگ ایرانی نقش چندانی نداشته، و ادعاهایی که در مورد فرهنگ ایران می شود، بر پایه ای جز آن متکی بوده است. بنابراین بزرگ جلوه دادن بیهوده این کتاب کم تأثیر چه ضرورتی دارد؟

شاهنامه و فردوسی

آخرین رسالتی که آقای پورپیرار انجام آن را بر عهده می گیرند «افشای بی باری «شاهنامه» به عنوان منبع تاریخ» است! تا آنجا که ما می دانیم، اگر صد نقش و کارکرد و فایده برای «شاهنامه» بشمریم، منبع تاریخی بودن آخرین قلم فهرست خواهد بود. و ندیده ایم کسی تاکنون به «شاهنامه» به عنوان مستند تاریخ ایران نگاه کرده باشد. «شاهنامه» کتاب اسطوره و حماسه است. ابتدایی ترین چیزی که درباره «شاهنامه» می دانیم، این است که یک بخش اساطیری - حماسی دارد و یک بخش تاریخی. و ارزش «شاهنامه» در همان بخش اساطیری است نه در بخش تاریخی. و کسی برای نوشتن تاریخ ساسانیان به «شاهنامه» رجوع نمی کند. آری، شاید گاه در بحث یک موضوع تاریخی بیتی از «شاهنامه» را شاهد بیاورند، اما مستند اصلی مولف «شاهنامه» نیست. مهرداد بهار در بخشی از مصاحبه خویش که آقای پورپیرار آن را «کلاسیسه ذهنی و غیر قابل توضیح و استفاده» دانسته اند، اصل حرفش همین است که فردوسی تاریخ نویس نیست. فردوسی توانست «تاریخ» را هم بدل به «حماسه می کند؛ یعنی حتی قسمت ساسانیان «شاهنامه» را هم باید به مثابه حماسه خواند نه تاریخ. کار فردوسی نیست که تاریخ بگوید. پس آن، به قول شما: کلاسیسه ذهنی - و البته گفتار شفاهی قرار نیست از این مدون تر باشد - نکته ای بسیار مهم را یادآور شده و آن اینکه «شاهنامه» تاریخ نیست. پس بیهوده برای اثبات بی باری آن در مقام تاریخ زحمت نکشید. و جواب پرسش شما که «اگر قرار است شاهنامه تاریخ باشد چرا در پیش از اسلام تمام می شود» به سادگی این است که چه کسی جز شما این قرار را گذاشته بود؟ «شاهنامه» حماسه ملی است نه تاریخ ملی؛ و حماسه و اسطوره مشترک همان قدر در شکل دادن ملیت و هویت ملی نقش دارد که تاریخ مشترک و شاید هم بیشتر. اهمیت «شاهنامه» در منظوم و جاودان ساختن این اسطوره مشترک ملی است. البته ایشان گفته اند: «پس از این خواهیم آورد که داستانهای «شاهنامه» اصولاً ایرانی نیست و بدلی است از افسانه های چینی و یهودی و مصری و هندی» اما این وعده را عملی نکرده اند. پس ما هم پاسخ این دعوی را «پس از این خواهیم آورد». اما امیدواریم دلایلی که خواهند آورد، از قماش دلایلی که برای اثبات سفارشی بودن «شاهنامه» آورده اند، نباشد. چون اینها که ما می بینیم، بیشتر از مقوله «علم غیب» است تا مدرک و دلیل. از این که پیش از فردوسی پنج شش نفر در صدد نوشتن یا سرودن «شاهنامه» برآمده اند و آدم هایی در سنخ های مختلف و در موقعیت های مختلف هم بوده اند، نتیجه گرفته اند که پس یک مرز توطئه ای بوده که می خواسته جعل افسانه های ملی را سفارش بدهد. حال آنکه این فقط نشان می دهد فردوسی و «شاهنامه» ناگهان و خلق الساعه از زمین سبز نشده اند؛ و محیط و اتمسفر معینی به پیدایش آنها انجامیده است. آثار ادبی و هنری در خلأ پدید نمی آیند و نمی رویند؛ و زاده محیط فرهنگی پیرامون خویش اند. این محیط زاده شدن «شاهنامه» را می طلبیده. تمایل به ابراز هویت ملی این جریان را نیرو بخشیده، جوانه هایی روییده اما به بار ننشسته، و سرانجام در کار فردوسی ثمر داده است. چرا باید دنبال دستهای پنهان برای یک پدیده اجتماعی بگردیم؟ مکتوب و منظوم کردن افسانه ها و داستانهایی که نزد ایرانیان و به خصوص در ایران شرقی رواج داشته و پیران قوم آنها را می دانسته و تعریف می کرده اند، یک نیاز زمان بوده که فردوسی، و پیش از او دیگران، به فکر پاسخ گفتن بدان افتاده اند. اگر فردوسی «با زمینه ای مستقل و با اندیشه ای مستقل» به این کار برنخاسته، پس آن همه جستجویش برای یافتن متن داستانها، که می گوید «پرسیدم از هر کسی بی شمار»، چیست؟ و در میان ایرانیان، توانگران و صاحب قدرت هایی هم بوده اند که از کار ادبی و هنری در این زمینه پشتیبانی کرده اند، که این هم نامعمول و غریب و بی سابقه نیست. فرمانروایانی که برای مدح خودشان خلعت و صله می بخشیده اند، عجیب نیست اگر برای سرودن افسانه های باستان هم چنین کنند، به ویژه که دوره سامانی است و ایرانیان مواضع قدرت را در دست دارند. البته همه از چنین کمک هایی برخوردار نشده اند. از آن پنج شش نفر، ابومنصور موفق شده حامی (پاترون یا اسپانسر) پیدا کند اما ابوالمؤید بلخی و ابوعلی بلخی نتوانسته اند. و اگر

این شعرا یا نویسندگان کارشان را نیمه کاره رها کرده اند، جز با «علم غیب» چگونه می توان نتیجه گرفت که «معلوم است سفارش دهندگان آن را نپسندیده اند و از گردونه تألیف خارج کرده اند»؟ حال آنکه دلیل نیمه کاره ماندن ها روشن است: مسعودی از شعرش معلوم است که مرد این کار نبوده و ابوالمؤید و ابوعلی بلخی، دقیقاً به علت اینکه از حمایت مالی برخوردار نشده اند، کار را ادامه نداده اند. و شاید به همین دلیل ابوریحان بیرونی کار مستقل ابوالمؤید را قبول دارد و کار مدیحه مانند ابومنصور را نه. دقیقی کشته شده، و ابومنصور کارش را تمام کرده و کتابش پایه «شاهنامه فردوسی» شده است. فردوسی هم تا مدتی از پشتیبانی مالی یکی دو تا از این توانگران برخوردار بوده و نامشان را هم برده است.

جالب آنکه آقای پورپیرار با همان «علم غیب» فهمیده اند که بعد از آغاز کار فردوسی، دیگران را از سرودن «شاهنامه» منع کرده اند و منابع کار را ازشان گرفته اند. خوب، اینها که فقط می خواستند با یک نفر کار کنند، چرا وقتی ابومنصور «شاهنامه» منثورش را می نوشت، ابوالمؤید بلخی را در همان نیمه اول قرن چهارم از نوشتن یک «شاهنامه» منثور دیگر منع نکردند؟ و بعد که با این دو نفر قرارداد بسته اند و یکیشان کارش را تمام کرده، چرا دوباره در نیمه دوم قرن چهارم باز به ابوعلی بلخی سفارش نوشتن «شاهنامه» داده اند؟ و اگر می گویند «شاهنامه» ابوعلی بلخی و منصوری به علت نثر بودن «با الگوی سفارش دهندگان وفق نداشته»، نمی گوئیم از کجا می دانید اینها رد شده اند و از کجا می دانید به علت نثر بودن رد شده اند، بلکه می گوئیم اگر سفارشی در کار بوده، مگر همان اول که سفارش می دادند موقع پاراف قرارداد نگفته بودند: «آقا! ما نظم می خواهیم نه نثر؟» و وقتی آن دو نفر در نیمه اول قرن «شاهنامه» شان به علت نثر بودن رد شد، آیا باز سومی در نیمه دوم قرن این قدر شعور نداشته که بفهمد اینها نثر نمی خواهند؟

و در حالی که ابتدا سخن از «مسابقه شاهنامه سرایی» بر اساس متن واحد و اجبار فردوسی به ماندن در چارچوب متن سفارشی از پیش موجود می گویند، سپس یک فهرست بلندبالا از روایانی که فردوسی از آنها نقل قول می کند، می آورند. اگر قرار بوده فردوسی یک متن ثابت معین موجود را عیناً به شعر درآورد، دیگر چه نیازی به مراجعه به این همه راوی و دهقان و پیر و غیره بوده؟ برای به شعر درآوردن «متن و منظور جمع آوری شده کسی دیگر» این تحقیقات چه ضرورتی دارد؟ و اگر این داستانها جعلی بوده و برای ساختن تاریخ سر هم بندی شده بوده و «در آن زمان کسی دورتر از دوران خودش را نمی دید» چرا باید این جعلیات را از دهقانان و پیرمردان شنید؟ اینها همه نشان می دهد، فردوسی در حال تحقیق و گردآوری این داستانها از افواه معمرین و غیره بوده و آن متنی که صحبتش هست، فقط بخشی از مواد کار او بوده است. وجود این روایان متعدد آن حکم قبلی الزام فردوسی به تبعیت از متن معین را نفی می کند. اما ایشان کوتاه نمی آیند و می گویند در مورد آن روایان هم مجبور به تبعیت بوده. یعنی بعد از اینکه با هزار زحمت، پیرمردی پیرزنی دهقانی پیدا می کرده تا داستانی بشنود، به او می گفته اند حق نداری جز اینها که شنیدی، چیزی بنویسی. جالبتر آنکه در مورد زنی که راوی داستان «بیژن و منیژه» برای فردوسی بوده و داستان را «پس از آنکه با کام گشتیم جفت» برای او تعریف کرده، ایشان با همان علم غیبی که دارند و شاید با الهام از فیلم های جاسوسی صدا و سیما، به این نتیجه می رسند که «مایل اند گمان کنند!» این زن را همان مراکز غیبی توطئه برای گول زدن فردوسی فرستاده اند. و معلوم نیست، در حالی که به عقیده ایشان، فردوسی خودش دنبال نان بوده و می خواسته گنج خود را بفروشد و می ترسیده مبادا سفارش را به کس دیگر بدهند و آنها هم او را ابتدا نمی شناخته اند و فردوسی سرانجام آنها را پیدا کرده، چرا لازم بوده برای فریب دادنش این قدر مایه بگذارند؟ و معلوم نیست چرا هر قدر فردوسی از نامه باستان و نامه پهلوی و نامورنامه باستان یاد کند، نباید نتیجه گرفت نامه یا نامه هایی در کار بوده و به زبان پهلوی هم بوده، بلکه باید نتیجه گرفت او کپی بردار بوده و متن های دریافتی را شعر می کرده است.

تأکید فردوسی بر اینکه عین آنچه را در نامه باستان خوانده و از گفته باستان شنیده است، نقل می کند، از نظر ایشان، چنین تفسیر می شود که او اجازه پیراستن و نقد داستانها را نداشته است. شگفتا! مگر فردوسی می خواسته خودش داستان بسراید؟ او می خواسته افسانه ها و اساطیر موجود و از قدیم مانده یک ملت را مکتوب سازد و وظیفه اش همین بوده که از خود چیزی بر آن نیفزاید یا از آنها نکاهد.



پس طبیعی است اگر جاهایی از این داستانها را خود نپسندد. به این مفهوم آری، فردوسی مؤلف «شاهنامه» نیست، بلکه فقط سراینده آن است و جز این هم نمی باید می بود. و در بسیاری از منابع هم گفته شده که بخشی از «شاهنامه» بر پایه خداینامه های پهلوی است.

البته در تحلیلشان از «شاهنامه» یک حرف درست هم دیده می شود و آن اینکه ابیات ضدعرب «شاهنامه» حرف خود فردوسی نیست و هر جا که او چنین حرف هایی می زند، هنگامی است که دارد از سران ساسانی نقل قول می کند. این حرف درستی است که با دلایل پذیرفتنی همراه است و خلاف دیدگاه قبلی ایشان در مورد فردوسی است؛ هر چند آن را به قلع و قمع شدن سفارش دهندگان شعوبی فردوسی نسبت می دهند. اما به هر حال، این نظر مؤید دیدگاه کسانی است که می گویند «شاهنامه» نامه شاهان نیست و برخلاف ایشان بر آن اند که قصد شاهنامه «اعتلای ساسانیان» نیست.

ابن مقفع

ایشان بد طولانی دارند در اینکه به صرف مشاهده چند تناقض یا ابهام در آنچه درباره بزرگان و مشاهیر روایت شده، از بیخ منکر وجود خارجی آنان شوند. حرفی در این نیست که بسیاری از آنچه در کتابها و روایت ها درباره این مردان نامی آمده است، با هم سازگار نیست و آمیخته به گزافه و دروغ و افسانه و ... است. و از قضا، هر چه شخصیتی مشهورتر و مطرح تر، هاله شایعات و شنیده های افواهی و روایت های بی اساس درباره او قویتر. اما این هاله در عین حال گواهی است بر وجود و اهمیت آنان. باید کوشید و واقعیت تاریخی زندگی آنان را از این هاله دروغ و شایعه و افسانه پیراست. اما نمی توان یکسره بر دهها و صدها روایت و متن تاریخی خط بطلان کشید. در کتاب ایشان از این شخصیت ها بسیارند که ما به سه تن از آنان اشاره می کنیم و گفتار را به پایان می بریم:

یکی از آنان ابن مقفع است، که پس از نقل برخی تردیدها در شرح حال او نتیجه می گیرند: «بهتر که افسانه ابن مقفع را یکی دیگر از قصه های شیرین شعوبیه در جعل نوابغ ایرانی بدانیم» و بعد: «جز چند شعوبی یعنی بلاذری و جهشیار و ابن ندیم، کسی دیگر را در جهان قدیم نمی شناسیم که نامی از ابن مقفع برده باشد.»

پرداختن به آن تردیدها در گنجایش این صفحات نیست و به هر حال تردید در شرح حال او، اما نه وجود او، جایز است. به این هم که آیا آن سه تن به راستی شعوبی بوده اند و چه مدرکی در این باب داریم، وارد نمی شوم. فقط می پرسم، آیا جاحظ و ابن قتیبه هم که هر دو از قدما هستند و هر دو از ابن مقفع نام برده اند، شعوبی بوده اند؟ و البته نام بردن از او به هیچ رو منحصر به این دو تن نیست. کتاب «التاج» جاحظ را به گمان قوی، متأثر از «تاج نامه» منسوب به ابن مقفع دانسته اند و ابن قتیبه در «عیون الاخبار» به خواندن این کتاب ابن مقفع اشاره می کند و از «آیین نامه» منسوب به او و از «سیره الملوک العجم» منسوب به او مکرر نقل قول می آورد. از کتابهایی هم که ابن ندیم به ابن مقفع نسبت داده، دو تا را از قول مسعودی نقل کرده و از اختراعات خودش نیست. درباره «کليلة و دمنه» هم، اگر در اینکه ابن مقفع آن را به عربی ترجمه کرده باشد تردید دارند، لطفاً روشن کنند آن متنی که ابوالمعالی به فارسی ترجمه کرد از کجا

آمده، و ترجمه منسوب به بلعمی که یافت نشده و رودکی اندکی از آن را به نظم درآورده، از چه متنی بوده. و اگر می گویند توضیحاتی که یعقوبی درباره کتاب «کلیله و دمنه» می دهد دال بر عدم وجود این کتاب است! لطفاً توضیح دهند این اطلاعات را یعقوبی از کجا آورده؟ نکند همان متن پهلوی مجعول را دیده؟ یا هندی می دانسته؟ یا این اطلاعات را از افواه مردم شنیده که در آن صورت، باز، حاکی از انتقال «کلیله و دمنه» از هند به ایران است. و اگر این کتاب هنوز به «عربی» نبوده، چرا به جای کلیله و دمنه نمی گفته «کرتک و دمنک»؟

مزدک

شخصیت ساختگی دیگر از نظر ایشان مزدک است. اما در این مورد گذشته از دلایلشان، این پرسش هم برای ما مطرح می شود که اصلاً قصد از جعل مزدک چه بوده است؟ شاید معاصران و روشنفکران چپ، دلخوش از اینکه سابقه ای برای دیدگاهشان در ایران شانزده قرن پیش یافت شده، در مورد او و عقایدش غلو کرده باشند، اما در قرون اولیه اسلامی و در جامعه آن زمان، مگر افکاری از آن گونه که به مزدک نسبت می دهند، ارزش شمرده می شد که ایرانیان خواسته باشند با جعل چنین شخصیتی به افتخارات موهوم خود بیفزایند؟ ساختن آدمی که تمام منابع آن زمان از او به طرد و انکار یاد کرده اند، چه فایده ای برای شعوبیان و یهودیان می توانست داشته باشد؟ مزدک را بسازند که چه بشود؟

اما از حیث صحت روایات، می گویند اطلاعاتی که داریم از یعقوبی است و طبری و فردوسی، که کم و بیش با هم وفق دارند. اما اینجا به جای آنکه از وفق داشتن روایت های مختلف، درستی آنها را نتیجه بگیرند، نتیجه می گیرند که پس قضیه جز پیچ پچه و شایعه ای یکسان و کوتاه چیزی نبوده که در زمانی کوتاه بر آن سرپوش نهاده اند. در حالی که در جاهای دیگر تفاوت ها و اختلاف روایت های منابع مختلف را دلیلی بر خلط بودن همه آنها می گرفتند، اینجا توافق آنها را دلیل کذب یا بی اهمیت بودن قضیه می دانند. و در حالی که تا حالا فکر می کردیم کار مورخ برداشتن سرپوش هایی است که روی واقعیت های تاریخ نهاده اند، اینجا ایشان به ما توصیه می کنند سرپوش را بگذاریم باشد و قضیه را جدی نگیریم.

پس از منابع ایرانی و اسلامی، به سراغ منابع خارجی و رومی و غیره می روند و با کلی موشکافی، ثابت می کنند که اینها اشاره ای به خود مزدک ندارند بلکه فقط از آنها بر می آید که قضیه ای جریانی چیزی در کار بوده و ظاهراً خود قباد بوده که این افکار به سرش زده بوده و صحبتی از نقش مزدک نیست. حالا ما کار نداریم به اینکه قاعدتاً آن منابع خارجی، که دورتر بوده اند، بسیار طبیعی است که تظاهرات بیرونی تر قضیه را ببینند که همانا تغییر روش پادشاه کشور باشد و از اینکه این تغییر روش ناشی از تأثیر فکری آدمی مثل مزدک بوده، بی خبر مانده باشند. پرسش اصلی ما باز هم این است که آن ناکسانی که در صدد خلق افسانه مزدک برآمده اند، از اینکه بگویند قباد خود به خود فکرهای تاسیس جامعه اشتراکی به سرش نزده و اینها را از کسی به نام مزدک گرفته، چه قصدی را دنبال می کرده و چه طرفی می بسته اند؟ مگر تفکرات اشتراکی آن موقع خیال پدیدآوردن مارکس از میان خود را داشته و خواسته هزار و پانصد سال قبل از آن ثابت کند، در این مورد، ایرانیان بر یهود پیشدستی داشته اند.

خلاصه، آخر سر نتیجه می گیرند کل این قضیه قباد و مزدک و اشتراک زن و مال و غیره قضیه مهمی نبوده و یک هیاهوی موقت بی اهمیت بوده. راست هم می گویند. چون می دانیم که در آخر ماجرا به روایت فردوسی: «بفرمود تا قیر بگداختند / نگونسار در قیرش انداختند.» خوب، انصافاً، آیا اینکه مقداری قیر را آب کنند و کسی را توی آن سر و ته کنند، خیلی قضیه مهمی است که ما ایرانی های هوچی قرن هاست برایش الم شنگه به پا کرده ایم و «شده یک پایه سترگ اندیشه و فلسفه و حیات ما»؟

سلمان فارسی

آخرین کسی که ایشان تصمیم به اخراج وی از تاریخ می گیرند، سلمان فارسی است. اینجا می فهمیم ایشان وقتی تصمیمشان را گرفته باشند، دیگر حتی پادرمیانی رفقای خودشان را هم قبول نمی کنند؛ چرا که گرچه می بینند این قتیبه، که از نظر ایشان موثق و خردمند و مدعی فضل عرب بر عجم است، خبر از حضور سلمان در جنگ خندق می - دهد، باز از حرف خود کوتاه نمی آیند و می گویند اینجا احتمال جعل می رود. بدین ترتیب ما با روش جدید و کارسازی برای اثبات فرضیه های تاریخی آشنا می شویم. اگر این فرضیه در کتابهایی که از نظر ما معتبر نیست رد شود که خب، ما از اول هم این کتابها را قبول نداشتیم. اما اگر در کتابهایی که قبول داریم رد شد، می گویم جعل شده. بدین ترتیب، فکر می کنم هیچ فرضیه ای نیست که نتوان آن را ثابت کرد. و وقتی آقای پورپیرار به حرف ابن قتیبه وقعی نهند، حرف یعقوبی که هم شیعه است و هم یهودی! دیگر جای خود دارد. طبری هم که قبلاً خودش گفته ده هزار صفحه کتابش را نخوانیم. البته اینجا چون می بینند توجیه نفی وجود کسی که سه تا کتاب تاریخ اصلی مقدم وجودش را می - پذیرند، قدری دشوار است بحث را منحرف می کنند به اینکه اصلاً این آدم خندق ساختن را کجا می توانسته یاد گرفته باشد (مگر کسی گفته خودش بلد بوده؟). و وقتی گواهی این منابع اصلی را قبول ندارند، چه فایده که ما بگوییم منابع دیگری مثل بلاذری و دینوری و ابن اسحاق که در همان مرتبه قدمت اند، هم از سلمان حرف زده اند و آن هم به گونه ای که انگار برای خواننده کاملاً آشنا و معروف است. آری، امکان این هست که شیعه یا ایرانیان تا اندازه ای در مورد سلمان اغراق کرده باشند، و شاید برخی داستانها که درباره او گفته اند، پذیرفتنی نباشد؛ اما با نشان دادن این اغراق ها نمی توان نتیجه گرفت اصلاً چنین کسی از مادر نژاد. اما از همه اینها که بگذریم، استوارترین دلیل بر وجود سلمان را خود ایشان فراهم می آورند؛ آنجا که آیه ۱۰۹ سوره نحل را یاد می کنند که: «و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر لسان الذی یلحدون علیه اعجمی و هذا لسان عربی مبین» (می دانیم آنان می گویند بشری به او می آموزد اما زبان آن کسی عجمی (غیرعربی) است و این به زبان روشن عربی است). ایشان فرض را بر این می گذارند که این آیه مربوط به سلمان است. و قاعدتاً چنین هم هست. اما در این صورت خودشان «قرآن» را گواه وجود سلمان قرار داده اند و خودشان حکم اخراج صادره را باطل کرده اند؛ چرا که این آیه وجود آن بشر را نفی نمی کند بلکه آموزش دیدن پیامبر (ص) از او را نفی می کند. از بابت این هم که اسم این آدم عربی است، نگران نباشید و به یاد آورید که سه فرزند فریدون، ایرج و سلم و تور نام داشتند.

در فصل مشبعی که برای نشان دادن این می آورد که حکایت زندگی سلمان به روایت ابن اسحاق، بی پایه و باورنکردنی و متناقض و غیره است، یک دلیلشان این است که گفته شده سلمان اهل اصفهان بوده و اعراب او را به بندگی گرفته و به یک یهودی فروخته اند. و ایشان تعجب می کنند که مگر اینقدر بلبشو بوده که اعراب در زمان ساسانیان از اصفهان برده بگیرند؟ و توجه ندارند که هیچ کس نگفته او را در همان اصفهان به بردگی گرفته اند، بلکه از آنجا به شام رفته و سپس به سوی حجاز آمده و آنجا به اسارت گرفته شده. اگر در همان اصفهان مانده بود که صحابی پیغمبر (ص) نمی شد. روایت ابن اسحاق هم همین را می گوید که «چون به زمین عرب رسیده بودم با من غدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند». دیگر اینکه می گویند، ابن اسحاق عمر او را به هفتصدسال رسانده که نامعقول است و نشانه عدم اعتبار بقیه حرف های او. اما ابن اسحاق هیچ جا چنین نگفته. او گفته، کسی خبر از ظهور پیامبر اسلام (ص) به سلمان داده و او وقتی سرانجام پیامبر را یافته، این ماجرا را تعریف کرده و پیامبر (ص) به او گفته آن کس عیسی بن مریم بوده [که بر تو ظاهر شده] و آقای مهاجرانی نویسنده کتاب «سلمان» گفته از این روایت او برخی نتیجه گرفته اند که سلمان زمان عیسی را هم درک کرده است! [این ماجرا با کیفیتی که نقل شد]، چه ربطی به اسحاق دارد؟

داستانهایی هم که در مورد سفر شام او از ابن اسحاق نقل شده، البته ممکن است با برخی شاخ و برگهای داستانی آمیخته شده باشد، اما در مجموع باورنکردنی نیست و نمی توان صرفاً بر اساس اینکه با سن سلمان نمی خواند، حکم به کذب آنها کرد؛ چون روایت ها در مورد سال تولد و مرگ او چندان موثق نیست. شاید تنها جای نامطمئن در روایت ابن اسحاق آن باشد که چون مسیحی زاده بوده، زیاد سعی در ربط دادن سلمان به مسیحیت و ایجاد قرابت بین اسلام و مسیحیت کرده؛ اما مسلماً یهودی نبوده است.

اما، روی هم رفته، چنین برمی آید که سلمان روشنفکر و اندیشه مندی ایرانی بوده که جو حاکم بر زمانه خویش را نمی پسندیده و به همین دلیل است که حتی او را از مزدکیان گریخته دانسته اند و به همین دلیل از ایران خارج شده و همچنان که تمام منطقه در آن زمان در یک دوران انتظار به سر می برده و به همین دلیل بوده که کسانی چون مانی و مزدک گل می کرده اند و انتظار ظهور پیامبری دیگر می رفته است، سلمان هم در این انتظار شریک بوده است. پس این غریب نیست که پیامبر اسلام را تحقق امیدها و آرزوهای خود بداند. این نیز که شیعیان و ایرانیان درباره او تأکیدی شاید اغراق آمیز داشته اند، باز، حرکتی علیه اسلام نبوده است. و چنین نیست که شعوبیه خواسته اند او را در مقابل اسلام قرار دهند؛ بلکه ایرانیان با بزرگ شمردن او خواسته اند اسلام را از آن خود بدانند و آن را دینی بیگانه بشمارند؛ خواسته اند نشان دهند گرچه اسلام بر پیغمبری عرب نازل شد، اما یک دین عربی نیست.

درباره ی کتاب آقای پورپیرار بسیار پیش از اینها می توان سخن گفت و هریک از این نکته ها می تواند موضوع پژوهش تفصیلی باشد؛ اما آن مهم را به عهده ی پژوهشهای آتی می گذاریم. با این نقد فقط خواستیم تا آن هنگام که بررسیهای تفصیلی بیشتر انجام شود، این دعوی ها مسلم و تثبیت شده انگاشته نشود.

فریدون فاطمی، ۱۳۸۱

معرفی کتاب



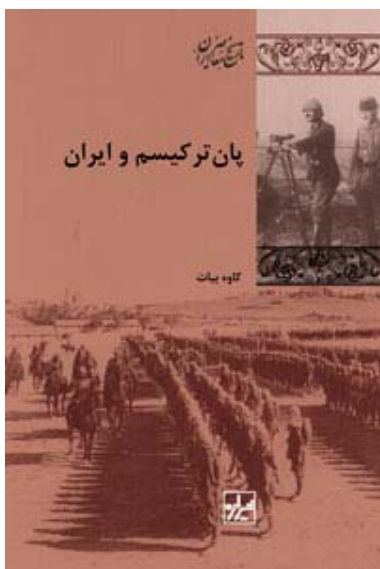
واهی و موهوم خواندن هویت تاریخی ایران و آن را حاصل جعل و تحریف یهودی‌ها قلمداد کردن، یکی از مباحث اصلی و دیرینه تبلیغات پان‌عربی بر ضد ایران است که در سال‌های اخیر وجه تعمیم‌یافته آن به صورت مجموعه‌ای تحت عنوان دوازده قرن سکوت به قلم ناصر پورپیرار منتشر شده است. در این کتاب پاره‌ای از مباحث مطرح شده در مجموعه دوازده قرن سکوت از منظر دانش باستان‌شناختی مورد نقد و بررسی قرار گرفته است.

اعتبار باستان‌شناختی آریا و پارس

نقدی بر کتاب دوازده قرن سکوت

محمد تقی عطایی و علی‌اکبر وحدتی

<http://shirazhketab.net/azad/etebar-bastanshenakhti-Arya-va-Pars.php>



سر ریز مجموعه‌ای از تحرکات ناسیونالیستی در ترکیه عثمانی در سال‌های مقارن با فروپاشی امپراتوری در سال‌های پایانی جنگ اول جهانی تا برآمدن یک جمهوری جدید در آن سامان، ایران را که خود در تلاش تبدیل به یک دولت - ملت جدید تحولات مشابهی را تجربه می‌کرد در معرض یک توان‌آزمایی جدی قرار داد. چرا که این فعل و انفعال ناسیونالیستی که می‌توان تحت عنوان کلی «پان‌ترکیسم» از آن یاد کرد بخشی از چیستی خود را در نفی هویت تاریخی ایران و به ویژه زیر سؤال بردن هویت ملی ترک زبان‌های ایرانی جستجو می‌کرد. واکنش ایرانیان و به ویژه ایرانیان آذربایجانی در قبال این پدیده که خود در شکل‌گیری ناسیونالیسم ایران معاصر تأثیری دیرپا بر جای نهاد از جمله دیگر مضامینی است که در این کتاب مورد بررسی قرار گرفته است.

پان‌ترکیسم و ایران

کاوه بیات

<http://shirazhketab.net/tarikh-moaser-Iran/pantorkism-dar-Iran.php>